M.A.LIBRARY, A.M.U.

PE850

3917

TTON LIBRARY
ALIGARH

مفاتیح الاعجاز
فی شرح گلشن راز

از محمد بن یحیی بن علی
جیلانی لاهیجی

۸۵۰

الی

هو الله تعالی

مفاتیح الاعجاز

شرح گلشن راز

بسم الله الرحمن الرحیم

باسمك الاعظم الشامل فیضك المقدس لكلّ وجود المنوّر ظلمات الوهم العدم بانو[ار]
[...]ید ای محمود بهر شانی و ای معبود بهر مکانی ای مذکور بهر لسانی و ای معروف بهر احسانی ای بسیمه
[...]تمه زینت گلشن دلهای اولیا بازهار اسرار عرفان و ای نفحات لطف بی غایتت مروح مشا[م]
[...]طائف ایقان ای خورشید ذات نور بخشت ظلمات ممکنات را بانوار تجلّی وجودی
[...]نیر منوّر گردانیده و ای رحمت عامّت ساکنان عرصهٔ امکان را از حضیض نیستی
[...]ی رسانیده شعر سرّ وحدت درنیابد هیچکس حیرت آمد حاصل دانا و بس
تو سیخوانیم ما هم تو دانائی که نادانیم ما ای منزه ذاتت از فهم عقول و صفاتت
[...]الفضول ای برحمت رحیمی کمّل انبیا و هداة اولیا را از قید هستی موهوم رهانیده
[...]ان را بعد از تجرّع مرارت فنا شربت شیرین بقا چشانیده و وجود شریف این
[...]ه را سبب هدایت خلایق ساخته و رایات معارف و کمال آن اقطاب
[...] بعالم افراخته و در[...]ات و مقامات [illegible]

CHECKED 1996-97

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

وحدت نموده میشود چون بمقتضای حکمت درین راه آنکه راهبری که بکمال اعتدال حقیقی [illegible] باشد میسر گردد فرمود که

درین ره انبیا چون ساربانند		دلیل و رهنمای کاروانند

یعنی درین ره مبدا و معاد انبیا که بحسب کمال ذاتی اطلاع بر حقایق امور و منازل و مراحل و [illegible] و موانع بروجه حقیقت یافته اند چون ساربانانند و در تشبیه انبیا بساربان اشارتیست دقیق که نفس انسانی را گاهی که مستعد ریاضت و مخالفت هوا بوده باشد در اصطلاح صوفیه [illegible] بعد از اشتغال سلوک بدنه میخوانند و بدنه شتریست که روز عید اضحی در مکه ذبح مینمایند خلاصه سخن آنست که چون انبیا علیهم السلام جهت هدایت خلق اند و هدایت حقیقی که رجوع بمبدا است آن جماعتی را میسر است بدنه نفس به تیغ مخالفت هوا و موت اختیاری ذبح نموده باشند کانه که بعثت انبیا علیهم السلام بجهت ایصال نفوس این جماعت بمنزل وصول است هرچند که حکم نبوت شامل همگنان

وز ایشان سید ما گشته سالار		هم او اول هم او آخر درین کار

یعنی از انبیا که سید ما حضرت محمد است صلی الله علیه و آله و سلم گشته سالار یعنی مقدم و بزرگ و مقتدای خلایق از انبیا و غیرهم و درین کار یعنی نبوت فرموده که

احد در میم احمد گشت ظاهر		درین دور اول آمد عین آخر

احد اسم ذات است باعتبار انتفاء تعدد اسما و صفات و نسب و تعینات در میم احمد که تعین محمد است صلی الله علیه و آله و سلم چه امتیاز احمد از احد است بمیم که عبارت از تعین اول است که ظاهر گشته چه مظهر حقیقی احد حقیقت احمد است علیه الصلوة والسلام و میم اشارت بدایره وجود است که [illegible] حقیقت محمدی علیه الصلوة والسلام و میم احمد از ان [illegible] محمدی اند صلی الله علیه و آله و سلم فرموده که

ز احمد تا احد یک میم فرق است		جهانی اندر آن یک میم غرق است

[illegible] ی کلیه هم جمل و در صورت بدو معنی اختصار کما هو

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

چون سالک [illegible]

[illegible] اصطلاح [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] بین دلها جمله دینی　　　　گرفته دست جانها دامن [illegible]

یعنی آن حضرت در کمال نبوت و ولایت پیش و پیش از همه است و بکلیه متوجه عالم [illegible]
و دلها انبیا و اولیا تابع گشته در پی آن حضرت روانه بمقام اصل اند و ارواح مقدسه ایشان که
جانها عبارت از آن است دست متابعت و مبایعت در دامن آن حضرت زده از حجاب
کثرت خلاص یافته اند چون وارث انبیا و اولیا اند

درین ره اولیا باز از پس و پیش　　　　نشانی میدهند از منزل خویش

یعنی درین راه خطاسته پر موهوم که از اعتبار مبدا و معاد یادگشته اولیا که واصل
مقام بی نشانی اند بمتابعت انبیا باز از پس و پیش یعنی چنانچه انبیا را تقدم و تاخر بحسب کمال
مرتبه واقع خواهد بود اولیا نیز که بر قدم انبیا اند از جهت تفاوت مراتب دارند که هر یک از آن حال
و مقامی که سیر ایشان بطریق مکاشفه بانجا رسیده بزبان اشارت چیزی از آن میدهند و خود که

بحد خویشتن چون گشت واقف　　　　سخن گفتند در معروف و عارف

عارف عبارت از سالک است که از مقام تقید بمقام اطلاق سیر نمود و معروف حق مطلق است که [illegible]

یکی از بحر وحدت گفت انا الحق　　　　یکی از قرب و بعد و سیر زورق

قرب عبارت است از سیر قطره بجانب دریا و وصول بمقصد حقیقی و اتصاف بصفات الهی و بعد
عبارت است از تقید بصفات بشری و لذات نفسانی که موجب بعد است از مبدا حقیقی و عدم
اطلاع بر حقیقت حال و سیر زورق عبارت از عبور نشاء انسانی است از منازل امواج کثرت
و رسیدن بمقام وحدت مراد از زورق کشتی تعین نشاء انسانی است و تعین انسان را
مخصوص بزورق از آن جهت گردانید که در سیر دریای توحید عیانی غیر از نشاء انسانی هیچ مرتبه
دیگر را میسر نیست و الا فی الحقیقه هر تعین از تعینات صوری و معنوی زورقی است در بحر وحدت

یکی را علم ظاهر بود حاصل　　　　نشانی داد از خشکی بساحل

یعنی یکی را علم شریعت حاصل بود یعنی با وجود کمال معنوی احکام علم ظاهر بنابر قسمت ازل

با وجود استغراق در توحید که بیت اشارت بدان است زنار خدمت بر میان این بستند و چون …
آگهی بنا بر اختلاف استعداد و قوابل مخالف واقع شده لاجرم هر سالکی راه دیگر پوید و هر عارفی …
دیگر منزل گوید لهذا فرمود که

سخنها چون بوفق منزل افتاد	در افهام خلایق مشکل اف…

یعنی چون هر یکی از اولیا بنا بر خصوصیت نفسی که مخصوص باشند تعبیر از وجدان خود بنوعی …
موافق ذوق ایشان است فرموده اند درین گلشن بر طبق النعل دیگر سر از تفاوت مراتب چون …
اشکالات بود و فهم آن بر افهام خلایق بنا بر عدم اطلاع بر مقدمات اولیا مشکل افتاد …
قابل کرد اعیه طلبش دامن گیر شود و از عبارت حیرتی داشته باشد دانستن آن اصطلاح …
از ضروریات است ازاین فرمود که

کسی را کاندرین معنیست حیران	ضرورت باشد آن دانستن آ…

هرچند علوم و معارف این طایفه از وجدانیات است و مجرد بالغ اصطلاح ایشان موجب اطلاع …
حالات این جماعت نمیگردد فاما چون معانی مستفاد از الفاظ میشود گاه باشد که دانش این عبار…
واشارات سبب آن شود که قابل را باعث تحصیل آن حالات گردد و از کمالات بهره مند شود …
فرقش حاصل کند لیس عارف کامل که مشرف بر باست منازل و مقامات گشته و عین الیقین دید…
که هر یک از اولیا از کجا خبر میدهند طالب قابل اگر حیرتی داشته باشد تواند که دفع شبهات نفس…
مقام حیرت بگذارد لهذا شروع در سبب نظم کتاب که تبیین این معانی میکند نموده …

گذشته هفده از هفتصد سال	ز هجرت ناگهان در ماه شو…
رسولی با هزاران لطف و احسان	رسید از خدمت اهل خرا…

چون رسول مناسب مرسل تواند بود هر آینه که صاحب لطف الهی و احسان نامتناهی بوده باس…

بزرگی کاندران جا هست مشهور	باقسام هنر چون چشمهٔ …
جهان و جان و تن را نور عینی	امام سالکان سید حسی…

سؤال [illegible]

[illegible]	نه چون [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]	گفتم [illegible]
[illegible]	ونان [illegible]
[illegible]	مراکفتا [illegible]
[illegible]	فغان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	جواب [illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible] سؤال [illegible]

[illegible]	[illegible]

وجواب آن

جواب

[illegible] گو چه بود تفکر	کزین معنی بماندم در تحیر
[illegible] باطل سوی حق	بجزو اندر بدیدن کل مطلق

[illegible] است آنست که تفکر باصطلاح این طایفه رفتن سالک است [illegible] کثرت تعینات

[illegible] یعنی بجانب وحدت وجود مطلق که حق حقیقی است [illegible]

[illegible] فانی فی الله و محو و متلاشی گشتن در ذات [illegible]

[illegible] وچون تعین و تشخص مانع مشاهده وحدت

ارباب [illegible] که وسیله معرفت است آنست که سالک [illegible]

تعینات را در بحر وحدت مستغرق یابد و بعد از فنا و رجوع بعد [illegible]

اشیا را غیبا و شهادتا مظهر یک حقیقت بیند و شناسد هر جا نوعی [illegible]

حکمی او را ظاهر بیند و در هر یک از افراد تعینات که بحقیقت جزو [illegible]

حق بین مشاهده کل مطلق نماید بی مزاحمت غیریت چه هرچه [illegible]

نمائی همان مطلق است با قید تعین و تعین بحقیقت امر اعتباری [illegible]

هست مطلق هیچ موجودی حقیقی نیست و این مرتبه نهایت [illegible]

تفکر باصطلاح اهل تحقیق از ارباب کشف و شهود فرمود لیطرق [illegible]

حکیمان کاندرین کردند تصنیف	چنین [illegible]

حکیم آنست که بطریق استدلال اشیا موجوده را چنانچه اشیاست بقدر طاقت بشری دانسته باشد و عمل بر مقتضای علم نموده باشد یعنی دانایانکه در بیان معنی تفکر تصنیف فرموده اند در وقتی تعریف تفکر چنین گفته اند

که چون در دل شود حاصل تصور	نخستین نام او باشد تذکر

یعنی هرگاه که در دل که نزد این طایفه نفس ناطقه است و محل تفصیل معانیست صورتی حا[صل] شود یعنی خطور کند نخستین نام وی تذکر باشد یعنی اول نام آن تصور تذکر است چون [illegible]

خواهد که مجهول بطریق استدلال معلوم شد اول مبادی مطلوب حاصل باید نمود و بوسیله آن مبادی
معلوم آن مجهول معلوم نماید پس هرگاه که تصور مبادی نماید آن تصور را تذکر خوانند چرا که
آن غافل بوده اکنون بیاد آورده بآن معنی که ادراک معلومات بوجه کلی نفس ناطقه انسانی را
[illegible] ست و بواسطه نحواشی آن معلوم را فراموش کرده بود
[illegible] یعنی آن معلومات دریافت و متذکر شد بانکه درین نشاء مبادی
[illegible] ت فراموش شده بود اکنون کریخته بجهه استحضار مطلوب توجه
[illegible] و تذکر آن مبادی در استعلام مطلوب کافی نیست فرمود

[illegible] ام فکرت | بود نام وی اندر عرف عبرت

[illegible] ت بجهه استعلام مطلوب بگذری و تامل نمائی که اگر مطلوب
[illegible] بچه کیفیت باید نمود که مودی بمطلوب گردد و اگر تصدیق برتیت
[illegible] ا میخواهد تا نتیجه دهد نام آن تصور که اول موصوف بتذکر بود
[illegible] وف بعبرتست از عبور که درگذشتن ست چه از صورت
[illegible] ب خاص ملاحظه نمود و چون تصور مبادی بطریق مذکور حاصل
بمطلوب بود میفرماید که

تصور کان بود بهر تدبر | بنزد اهل عقل آمد تفکر

یعنی تصور که موصوف بتذکر گشت و ملاحظه ترتیب مذکور واقع شد آن تصور بآن عنوان نزد
ارباب استدلال که اشیا را بر طبق قوانین عقل میشناسند موسوم به تفکرست اکنون باصطلاح
ارباب عقل اشارت بتعریف تفکر نموده میفرماید

ترتیب تصورهای معلوم | شود تصدیق نا مفهوم مفهوم

تعریف فکر ترتیب امور معلوم ست که متادی بمجهول گردد و تصورهای معلوم مبادی مطلوب
[illegible] ن واز ترتیب خاص مطلوب نامفهوم مفهوم میشود یعنی معلوم و مصدق میشود تصدیق

[illegible]

[illegible] بیان [illegible]

[illegible]

یعنی دران ترتیب [illegible]

[illegible]

[illegible] ازانست [illegible]

[illegible] الله [illegible]

[illegible]

[illegible] بعد از رحمت بی نهایت اکثر آن است که ادراک حقایق اشیا بعوارض [illegible] و دو این علم خالی ز شکوک و شبهات نخواهد بود و مراد بعصا انجا دلیل [illegible] روشن است و چون راهی که ره بدوست برد راه عاشق است که ارباب تصفیه [illegible] کرا [illegible] ف و شهود راه توحید میروند

[illegible] رخا کاه	درختی کوید انی انا الله

[illegible] است و درخت حقیقت انسانی است مجلای تجلی ذات و [illegible] تصفیه قلب و تجلیه روح در بقعه مبارکه منشاء انسان [illegible] وی است ندا کرده شد که یا موسی بدرستی که منم الله که پروردگار [illegible] ه بود مانی چو برفت ما نه مانیم شیخ میفرماید که در طریق [illegible] حقیقت خود بسمع وی ندا بشنوی و چون عارف منتهی [illegible] ت واحد مطلق مشاهده می نماید فرمود که

[illegible] ود هست	نخستین چشم پر نور وجود است

[illegible] انکا ینبغی بر و منکشف شده باشد چشم حق بین بجز حق [illegible] تواند دیدن باطل اندر نظر مردم باطل بین هست واز وحدت یکانکی حق مراد است [illegible] در مجالی کثرت جلوه نمود و شهود رویت حق است بحق یعنی کاملی که از کثرت موهومه کذشته [illegible] توحید عیانی رسیده در صور موجودات بدیده حق مشاهده حق نماید نظر اولش بر نور [illegible] ود واحد مطلق است و صاحب این شهود ذو العین است که حق را ظاهر بیند و خلق را باطن و [illegible] هر نزد وی مرات حق است و حق ظاهر و خلق در وی نهان است چنانچه آینه در صورت مخفی ماند و چون حق وجود مطلق اشارت بترادف لفظین نموده میفرماید که

[illegible] معرفت نور صفا دید	ز هر چیزی که دید اول خدا دید

[illegible] که در [illegible] دلش [illegible] از دل [illegible] فت الهی منور

[illegible]

[illegible] بیان کمالات [illegible] بحسب اختلاف [illegible]

[illegible]

[illegible] خواهند که حق در خلق [illegible]

[illegible]

...استدلال فکر که ترتیب خاص است مستلزم توجه بمطلوب وتجرید ذهن از غفلات ... که سیر الی الله وسیر فی الله وسیر بالله موقوف است تجرید ظاهر وتفرید ... از موانع وغیر حق ونزد هر دو طایفه مجرد تجرید کافی نیست بلکه لمعه از برق امداد الهی میباید ... تاثیر فاعل را کمال بالقوه در قابل ظاهر نمیشود وچون بی هدایت الهی ره بسرادقات آنحضرت نمیتوان یافت فرمود

...ن کس را که ایزد راه ننمود — ز استعمال منطق هیچ نگشود

...رفت الهی بوسیله براهین حاصل نمیتوان نمود نظم ای دوست حدیث عشق ...دون ست وز کیل حروف این سخن افزون است گر دیده دل باز کشائی لفنی معلوم ...د که این حکایت چون است ودر مرتبه عشق که مقام فنا جهته عبد فی ست ومنزل بقا و ...اف بصفات کمال است عقل وعاقل را راه نیست وجمال وحدة حقیقی بدیده شهود مشاهد نتوان نمود وچون نهایت مدارک عقل حیرت است میفرماید

...حکیمی فلسفی چون هست حیران — نمی بیند ز اشیا غیر امکان

...عتی که پس عند الله بعنایات ازلیه مخصوص شده اند بتوفیق الهی ایشان از حضیض استدلال از اثر بموثر باوج شهود موثر در اثر رسانیده بدیده حق بین مشاهده نموده که ذات ...مطلق از عالم غیب هویت بمراتب اسما وصفات وآثار تنزل نموده وهمه اشیا قایم ...جود حق اند نظم گنج پنهان ست زیر هر طلسم پیش عارف شد مسمی عین اسم دیده حق بین اگر بودی ترا از رخ هر ذره بنمودی ترا وجماعتی که بآن مرتبه نرسیده اند از اشیا غیر از امکان معلوم ایشان نشده از وجود ممکنات استدلال بر وجود واجب مینماید لهذا فرمود که

ز امکان میکند اثبات واجب — از ان حیران شد در ذات واجب

واجب الوجود آن است که وجود او بمقتضای ذات او باشد وممکن الوجود آنست که از جهة

[illegible]

[illegible]

علیه و آله و سلم پرسیدند که بم عرفت الله فرمود که عرفت الاشیاء بالله یعنی حق را بحق دانستم و اشیاء دیگر را نیز بحق دانستم نظم خویش را عریان کن از فضل ای فضول ترک کن تا کند رحمت فضول زیرکی ضد شکست است و نیاز زیرکی بگذار با گولی بساز و چون معرفت چیزی بچیزی یا بمماثلتی در ذات است تواند بود یا بمشابهتی در صفات میفرماید که

ز احکام جمله اشیا بضد است		ولی حق را نه مانند و نه ند است

یعنی حق و الوهیت مماثلتی و ممانعتی نیست بلکه در وجود شریک نه آرد و بغیر او هیچ موجودی نیست تا او بواسطه تضاد و مماثلت سبب ظهور حق گردد چون بحقیقت غیری نیست که سبب ظهور حق گردد و مقرر است که الاشیاء انما تتبین باضدادها پس عدمیت ذاتی ما آینه وجود حق است و عجز و افتقار ما آینه قدرت و غنای حق است نظم هستی اندر نیستی بتوان نمود مالداران بر فقیر آرند جود خواجه شکسته بند آنجا رود که در آنجا پای شکسته بود دلیل هستی حق جز حق نتواند که هیچ گونه کثرت را بهستی او راه نیست و دلیل را از هستی ناگزیر است و چون عدم ضد و ند شیئ موجب خفاء شیئ است فرمود که

چو نبود ذات حق را ضد و همتا		ندانم تا چگونه دانی او را

یعنی چون ذات حق را مشابهتی و مماثلتی نیست چه هر چه هست همه اوست طلب دلیل فلسفی بر ذات حق چون طلب دلیل ماهی است بر وجود آب و چون ذات واجب را با ممکن مابه الاشتراک نیست که وسیله معرفت او گردد میفرماید

ندارد ممکن از واجب نمونه		چگونه دانیش آخر چگونه

ذات واجب الوجود مطلق هست و ذات ممکن عدم و دانستن چیزی بی آنکه نمونه آن در نفس داننده باشد محال است و هستی ممکن چیزی اضافی بیش نیست و ذات و صفات و افعال اشیا همه عکوس ذات و صفات و افعال الهی اند که مرایای تعینات بوده اند و چون بعین العیان نظر کنی آنچه تو دلیل تصور کرده عین مدلول است و

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

... وجود ... حق است ... عدم ... باشد ... عدم است و عدم ... [illegible]
... واحد است ... و چون تغییر و انتقال ... [illegible]

خورشید ... سفر ... [illegible]

چو نور حق ندارد نقل و تحویل	نیابد اندر او تغییر و تبدیل

یعنی چون نور وجود حق ... الی التجلی ... ظهوری ... تجلیات ... است تا بان ... [illegible]
... مرکز ... مقتضای ذات ... از ذات ... نقل و تحویل کرد
... ظهور ... آنحضرت ... تغییر و تبدیل نیست تا از ان

... [illegible]

تو پنداری جهان خود هست دائم	به ذات خویشتن پیوسته قائم

... این ... چنانچه ... و ... کلی است ... واحد در صور ...
و چون مطلوب ... حقیقت ... از ذکر ... قربت ... دور ... [illegible]
... موقوف ... سالک است پس ... آورد ... مقصود

کسی کو عقل دوراندیش دارد	بسی سرگشتگی در پیش دارد

اینجا قوت عاقله ... که ادراک حقایق اشیا را به استدلال ... وجه
دوراندیشی سابقا گذشت چون ... اثبات وجود واجب و وجود ممکن که ... ابی
عقول ... سفر ... [illegible]

ز دوراندیشی عقل فضولی	یکی شد فلسفی دیگر حلولی

جماعتی که به علیت وجود واجب و معلولیت وجود ممکن قائل گشته‌اند ... ایشان ...
... و گروهی ... گویند ... حق ذات و صفات ... ایشان ... [illegible]
و نصیری و بعضی از صوفیه ... ایشان ... [illegible]

توهم غیریت وجود واجب و ممکن است و ادراک توحید حقیقی جز بکشف میسر نیست و
بامکشوفات نسبت حواس است با معقولات نظم ای برتر از آنکه عقل گوید
روح جوید ای آنکه ورای این و آنی کیفیت خویش را تو دانی و چون
نور وحدت حقیقی عاجز است فرمود که

خرد را نیست تاب نور آن روی
برو از بهر او چشم دگر جوی

بدیده استدلال او را نمیتوان دید آن دیده که ادراک حق تواند نمود دیده دل
مسمی ببصیرت است و باکحل الجواهر ریاضت و سلوک و تزکیه نفس و
قلب است و تخلیه روح منور گردد مشاهده جمال دوست بطریق شهود
و عیان باتفاق جز بارشاد کامل حق بین حاصل نمیتوان کرد و چون مانع ادراک
حقیقی هر طایفه را مرض خاص است اشارت بدان نموده

دو چشم فلسفی چون بود احول
ز وحدت دیدن حق

احول آنرا گویند که یک چیز را دو بیند چون چشم فلسفی وجود ممکن را غیر وجود واجب د
حقیقت را دو تصور نموده و ندانسته که نور وجود واجب است که بر اعیان ممکن
وحدت حقیقی حق ندیده و چون در ظاهر و باطن غیر آنحضرت چیزی نیست

ز نابینائی آمد رای تشبیه
ز یک چشمی است ادراکا

مشبهه طایفه اند که قایل بآن شده که حق مانند جسمی است و بجهت فوق مماس عر
و بعضی محاذی گفته اند نه مماس و تنزیه ذاتی حق ندانسته اند و منشا ر رای ا
نابینائی است و تنزیه تقدیس ذات حق است از صفات نقص یا از صفات
مطلق و منزه را یک چشم خوانده زیرا که ذات حق بصفات تنزیه دانسته است
حیثیت ظهور در مظاهر ندیده و ندانسته تنزیه تنها و تشبیه تنها از معرفت
است و آنکه میان تنزیه و تشبیه جمع کند عارف است و بهر دو چشم بینا و

[illegible]

[illegible]

[illegible]

... عرفان ... [illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]

چنان که طایفه مطلق منکر لقاء الله اند ... سالک ... [illegible] ... عالم ... مقام ... [illegible]

دیده معنی بین ... کمال ... وجه ... حجاب ... [illegible] ... غیر وجودی ... [illegible]

غیر را خالق افعال ... [illegible] ... ثابت دانند و چون ... کمالات نفس انسانی ... [illegible]

... [illegible] ... اشیا را از پیش دیده بصیرت وی دور کرده اند ... [illegible]

[illegible]

... [illegible] ... کلام ... [illegible] ... معرفت ... [illegible]

... [illegible] ... ذوق ... حقیقی ... [illegible]

[illegible]

و شبهات مانده اند و چون تصور هر طایفه بیان نموده بسبیل عموم میفرماید

رمد دارد دو چشم اهل ظاهر | که از ظاهر نبیند جز مظاهر

رمد از امراض عین است که دیده از دیدن اشیا چنانچه باید قاصر است میفرماید که دو چشم ظاهر و باطن اهل ظاهر یعنی جماعتی که بحکم مظهریت اسم الظاهر احکام ظاهر بر ایشان غالب است و سرحد علوم ظاهره که قشر علوم باطنه است در نتوانند گذشت و بمغز علوم نرسیده اند ادراک اسرار غیبیه نتوانستند نمود زیرا که از ظاهر ممکنات همین مظاهر می بینند و حق را بتجلی اسم الظاهر در این مظاهر ظاهر نمی بینند و چون معرفت هر طایفه بقدر قابلیت ایشان است میفرماید

ازو هر چه بگفتند از کم و بیش | نشانی داده اند از دیدهٔ خویش

یعنی طوایف مختلفه در معتقدات هر چه از حق گفته اند از کم و بیش چه دانش بعضی زیاده است همه نشان از دیدهٔ خود داده اند و هر چه دیده اند در خور استعداد ایشانست زیرا که تجلی حق بر بنده بقدر قابلیت بنده است و تفاوت صفت قابلیت و الا ظهور حق با جمیع علی السواست و بجهت اختلاف مشاهده هر یک منکر خدای معتقدان دیگر است و حقیقت حال آنکه همه خدای یکی است و الهکم اله واحد و عارف آنست که حق را در جمیع صور مشاهده کند و بهیچ تعین مقید نسازد و چون هر کس را نظر بمرتبه از ظهورات افتاده و از حقیقت حال خبر ندارد میفرماید که

منزه ذاتش از چند و چه و چون | تعالی شانه عما یقولون

یعنی ذات حق منزه از کم و کیف است و او را با هیچ شیئی نسبتی نیست و شیئی را با او نسبتی نه زیرا که در آنحضرت هیچ شیئی نیست پس هر آینه ذات کاملش از معتقدات و معقولات طوایف منزه و متعالیست و اگر توفیق الهی رهبر گردد و ظهورات را نمائی یقین بدانی که هر طایفه از طوایف مختلفه هر چه در معرفت گفته اند هست و هر کس را نظر بمرتبه افتاده و چون منحصر داشته منع لازم آمده مطلق فکر بود ثانیاً از فکر که شرط روندگان راه طریقت است استفاده

[illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible] ذات [illegible]

[illegible] است [illegible]

[illegible]

[illegible] ذات [illegible]

[illegible]

[illegible]		[illegible]

چون ذات حق [illegible] است از هستی مطلق است و دلیل [illegible] هستی [illegible] غیب پس [illegible]

[illegible] تصور آن نمایند [illegible] معرفت حق [illegible] ذات او تعالی [illegible]

[illegible]

[illegible] است که [illegible] و پیدا [illegible]

[illegible]		نکره [illegible] ذات او [illegible]

[illegible] آن است و چون [illegible] نظر کنی [illegible] ذات [illegible]

[illegible] است که دلالت بر وجود آنحضرت [illegible]

[illegible] حسب الاسماء والصفات

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

گردد و چون تجلی نور ذاتست که محو تعینات میشود فرمود که

نگنجد نور ذات اندر مظاهر   که سبحات جلالش هست

بدانکه چنانکه تجلی حق باسماء و صفات سبب ظهور تعینات است نور تجلی ذاتی الهی موجب رفع تعینات است پیغمبر باید که عقل و علم وسیله معرفت آنحضرت نتواند شد در مظاهر گنجائی ندارد زیرا که تجلی ذات که ظهور بصفت اطلاق است مقتضی آنست تعینات که نقاب وجه وحدت اطلاقی بود مرتفع گردد و فانی شود زیرا که سبحات جلالش یعنی انوار عظمت و کبریائی حق قاهر است نه عقل ماند نه عاقل و نه از نشان اثر توان یافت و نه از دلیل لهذا پیغمبر باید که

رها کن عقل را با حق همی باش   که تاب خور ندارد چشم خفاش

یعنی چون معرفت حق بدلایل حاصل نمیشود و عقل وسیله جوی را رها کن و همیشه بارشاد کامل بیاد حق باش و یک نفس غافل مباش تا بواسطه تخلیه سر از غیر آینه دل از زنگ کثرت مصفی گردد و مجلای تجلی الهی شود که همچنانکه دیده خفاش طاقت دیدن آفتاب ندارد چشم عقل نیز ادراک وحدت حقیقی نمیتواند نمود و چون جز بنور هدایت الهی و دلایل نمیتواند

پیغمبر را که در آن موضع که نور حق دلیل است   چه جای گفت و گوی جبرئیل است

جبرئیل که صورت متمثله عقل و مظهر علم است در مقام فنا راه ندارد زیرا که در مرتبه فنا فی الله علم و عقل و سایر صفات محو گردد پس هر آینه جبرئیل را در آن مقام که نور الهی دلیل میشود راه نباشد و چون مرتبه کمال انسان کامل اعلی از آنست که هیچ فردی از افراد موجودات از علویات و سفلیات را دست رس

فرشته گرچه دارد قرب درگاه   نگنجد در مقام

چون قرب عبارت از ارتفاع با قلت وسایط است میان
عقول و نفوس و ارواح و قوای هر آینه قرب د

[illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]

چو مبصر با بصر نزدیک گردد	بصر ز ادراک او تاریک گردد

[illegible]

سیاهی گر بدانی نور ذاتست	بتاریکی درون آب حیاتست

[illegible]

آن نور سیه در این مقام است طاووس تو پر بریزد اینجا سرچشمه که خضر ز اینجا یابد آب
که مراد باین فنا که اولیا را بحسب حال دست میدهد آن فنا علمی است که جماعت عارفان
که از اهل شهود اند حاصل است با وجود بقای عین و صفت ایشان تواند که مراد از سیاهی
کثرت تعینات باشد که حجب ذات خود ظلمت اند فی نفسه و وجود کثرات که سیاهی تجلی ذات
حق است که باسم النور بصور جمیع اشیا ظاهر گشته و خود را برنگ عالم نموده و در درون این
ظلمات کثرت آب حیات و وجود واحد مطلق پنهان است که هستی و حیات همه اشیا از وست
چون در مقام فنا مدرک که در مدرکات ادراک و شعور راه نمییابد و از غایت اتحاد معنوی
و قرب نور بصر نماند و مبصر و بصیرت هم نمیماند

سیه جز قابض نور بصر نیست		نظر بگذار کاین جای نظر نیست

یعنی نور سیه که از غایت افراط قربست قبض نور بصر میکند و بصیرت در آن حال بی ادراک
میشود و نور محض و ظلمت محض مرئی نمیشود و آنچه مرئی میگردد نور مخلوط با ظلمت که هستی
بضیاء است و در مرتبه که ذات بکمال نوریت و بساطت من کل الوجوه تجلی کند کثرات
بی نهایت ظلمت ذاتی خود که عدم است عاید گردند و چون نظر امر نسبتی است و مستدعی
ناظر و منظور است نمیطلبد این مقام نظر نیست چه مرتبه فنا و محو رفع اثنینیت است و ظهور
کمال وحدت حقیقی اطلاقی و چون علم و جمیع صفات تابع وجود اند و متبوع که نباشد تابع

چه نسبت خاک را با عالم پاک		که ادراکست عجز از درک ادراک

یعنی ممکن را که خاک هستی نیستی است هیچ مناسبت نیست با عالم پاک هستی مطلق منزه از لوث
کثرت تا ادراک ذات حق و مشاهده جمال وجود واجب نماید از آنجهت گفته اند که
العجز عن درک الادراک ادراک چه نهایت ادراک کمال ممکن آنست که بعدمیت اصلی خود باز
گردد و یقین داند که غایت علم ادراک عدم ادراک است چه مدرک حقیقی غیر متناهی است
و چون ممکن امر اعتباریست که عقل از ادراک وجود و عدم ترکیب میکند و فی نفس الامر غیر موجود

عدم و ترکیب بین الضدین محال پس ممکن اندروی امکانیه دایماً نیست و ظلمت اید لهذا میفرماید

سیه رویی ز ممکن در دو عالم | | جدا هرگز نشد والله اعلم

سیه رویی یعنی ظلمت و نیستی در دو عالم صورت و معنی و ظاهر و باطن هرگز جدا نمیشود و ننه چنان است که هست و بود و نیست شد زیرا که نیست هست نمیگردد و هست نیست نمیشود و فنا و بقا، و درامر اعتبار رند که از تجددات تعینات متباینه و متواقعه نموده میشود چه نیستی ممکن دایماً فانیست و وجه هستی او دایماً باقی پس نیستی و جه امکانی هرگز از ممکن جدا نباشد انفکاک شئی از نفس خود محال است و هستی ممکن ظهور واجب است بصورت او و آن وجه است که باقی است ما عندکم ینفد وما عند الله باقٍ و چون کمال ظهور توحید در فنای مظاهر کثرات است میفرماید که

سواد الوجه فی الدارین درویش | | سواد اعظم آمد بی کم و بیش

در اصطلاح صوفیه فقر عبارت از فنای فی الله است والفقر سواد الوجه فی الدارین عبارت ازان است که سالک فانی فی الله شود بحیثیتی که او را در ظاهر و باطن و دنیا و آخرت وجود نماند و این سواد الوجه سواد اعظم است زیرا که سواد اعظم آنست که هرچه خواهند در او باشد و هرچه در تمامت موجودات مفصل است درین مرتبه بطریق اجمال هست کالشجرة فی النواة و بی کم و بیش بیان واقع است و اعلی ازین مرتبه نیست و سالک تا بنیستی تمام که فنای مطلق است متحقق نمیگردد هستی مطلق که بقای بالله است متحقق نمیتواند شد پس سواد الوجه که فنای بالکلیه است سواد اعظم باشد که بقای بالله است نظم تا در طریق عشق تو من جان فشان شدم | بیجان شدم ولیک جهان جهان شدم زان دم که باختم دل و جان در قمار عشق | از هرچه عقل فرض کند بیش ازان شدم تا در فنا هستی خود نیست آمدم | در عالم بقا بخدا جاودان شدم اما فهم هرکس ادراک این معانی نمیتواند کرد

آنچه میفرماید که چه میگویم که هست این نکته باریک | | شب روشن میان روز تار...

[illegible]

حجاب کثرت [illegible] بیان [illegible]

[illegible] بصیرت [illegible]

[illegible]

خواهی [illegible] جهان [illegible]

[illegible]

احدیت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] تجلی [illegible] است [illegible]

[illegible] است [illegible] اولی است زیرا که [illegible]

وچون [illegible] بیان [illegible] هستی مطلق [illegible]

مطلق [illegible]

[illegible]

اگر خواهی که بینی چشمهٔ خور
ترا حاجت فتد با جرم دیگر

هر روشنی که غایت روشنی او مانع ادراک او باشد تا چیزی دیگر میان رائی و مرئی واسطه نگردد رؤیة آن روشنی نتوان نمود مثل آفتاب که از غایت شدّة ظهور نور در مشاهده ظلمتی بدیده میرسد منع ادراک آن میفرماید اگر خواهیم که آفتاب را ببینیم بالضرورة محتاج شویم بجرم دیگر که از حیثیت صفا و لطافت و محاذات همچو آینه قابلیت انعکاس آفتاب داشته باشد تا اشراق نور آفتاب در آن جرم کمتر گردد ادراک میسر شود و چون رؤیة آفتاب بی واسطه نمیتواند بود لهذا فرمود که

چو چشم سر ندارد طاقت و تاب
توان خورشید تابان دید در آب

چون در آب اشراق نور کمتر است هر آینه ادراک میسر باشد چنانکه فرمود که

از و چون روشنی کمتر نماید
در ادراک تو حالی میفزاید

یعنی چون روشنی آفتاب در آب کمتر است در ادراک تو در زمان میفزاید بآسانی جرم آفتاب مدرک میشود و چون غرض از تمثیل قیاس معقول بمحسوس بود شروع در مقصود کرده میفرماید که

عدم آئینهٔ هستی است مطلق
کزو پیداست عکس تابش حق

چنانکه دیدهٔ ظاهر طاقت رؤیت آفتاب ندارد و بی مقابلی هستی مطلق که نور مطلق است اگر در مقابل او چیزی نباشد که اشراق در و کمتر نماید بهیچ وجه مدرک نگردد مقرر است که هرچه هست بضد ظاهر میشود و تقابل میان نماینده و نموده جهة نمایش ضروریست و مقابل هستی جز نیستی نیست پس عدم آینه وجود باشد و آنچه آینه وجود حق شد اعیان ممکنات اند [illegible] اند چه نسبت با وجود خارجی عدم اند و وجود علمی و شیئیت ثبوتی دارند یعنی [illegible] بر عدمیت که هرگز بوجود عینی تحقق نمیکردند و خاصیة آینه آن است که [illegible] ی او ظاهر نمیشود چنانچه در آینهٔ کج عکس کج و در طولانی طولانی و علی هذا و آن [illegible] ن یک شخص است پس این همه اختلاف از آثار و احکام آینه باشد دیگر آنکه

[illegible]

[illegible] حاصل		[illegible] حاصل

[illegible]

[illegible]		یکی [illegible] گشت [illegible]

[illegible]

[illegible]		[illegible]

[illegible]

ظاهر میکردد و عبارات بی نهایت است و این اشارت است بعدم انحصار
ات الهی در مظاهر و دوام تنوعات آن ظهورات بحسب شیون ذاتی که از حیثیت
خصوصیات غیر منحصر اند و این است سر آفرینکاری حق مر مخلوقات را علی الدوام در
عوالم مختلفه ابدالآباد و چون آینه اگر پاک نباشد نمایندگی ندارد فرمود که

عدم گر ذات خود چون بود صافی ‖ ازو تا ظاهر آمد گنج مخفی

یعنی اعیان ثابته که ظل شیونات ذاتیه اند در ذات خود یعنی قطع نظر از ظهور وجود بصور
ایشان صافی بودند و از هستی خالی و بصفای نیستی متصف و چون نماینده هستی جز نیستی نیست
ازو گنج مخفی که هستی مطلق است تا ظاهر آمد و چون گنج هستی مطلق در خزانه اعیان ممکنات پیدا شد
فرمود که

حدیث کنت کنزاً را فرو خوان ‖ که تا پیدا ببینی گنج پنهان

یعنی ذات حق در کمال نوریت خود مخفی بود و ظهور کلی موقوف بود بتجلی شهودی که عبارت
از ظهور حق است بصور اعیان ثابته و این ظهور تفصیلی کاهی است که بجمیع شیونات ظاهر
شود و این بی مظاهر که خلق است صورت نمی بندد و ظهور و خفای امری نسبتی است والا ادراک
و شعور هرگز از ذات منفک نیست و چون آینه یعنی در صورت عکس که عالم است از غیر انسان
نمی آید فرمود که

عدم آئینه عالم عکس و انسان ‖ چو چشم عکس دروی شخص پنهان

یعنی اعیان ثابته آینه وجود حق اند و عالم عکس آن وجود است و ظل نیز خوانند زیرا
که بنور ظاهر است و این انسان چون چشم این عکس است چه همچنانچه چیزها بچشم ظاهر میگردد
اسرار الهی و معارف حقیقی بانسان ظهور مییابد در انسان که چشم عکس است شخص نهان
که حق باشد چه حق مردمک این چشم عکس است و از کمال لطافت مخفی است و مرئی نمیگردد
و چون بحقیقت در صورت انسانی که چشم عالم است حق است که مشاهده جمال خود میکند فرمود

تو چشم عکسی و او نور دیده ‖ بدیده دیده را دیده که دیده

یعنی انسان چشم عالم است و حق نور این چشم است یعنی انسان العین او ست چه همچنان کرد

[illegible]

[illegible] انسان [illegible]

[illegible] انسان [illegible]

[illegible] انسان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] انسان [illegible]

[illegible] انسان [illegible]

[illegible] انسان [illegible]

[illegible] انسان [illegible]

[illegible]

[illegible] انسان [illegible]

[illegible] انسان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] انسان [illegible]

[illegible]

ظهور یافته و بتجلی مقدس که شهود است بصور آن اعیان در عین بحسب استعدادات ایشان ظاهر شده نظم عشق هر دم ظهور دیگر داشت ز ان کند نقش مختلف پیدا هر دم از کوی سر برون آرد روی دیگر نماید او هر جا و این مقام احدیت جمع مقام محمدی است صلی الله علیه و آله که وحدانیت در مظهر فردانیت ظاهر شود و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی ان الذین یبایعون انما یبایعون الله و چون احکام کشوفات بقرب النوافل است فرمود

حدیث قدسی این معنی بیان کرد		فبی یسمع و بی یبصر عیان کرد

یعنی این حدیث قدسی بیان این معنی نمود که دیده و بیننده هم بحقیقت اوست زیرا که انسان بحقیقت همین قوی و اعضا و جوارح است که حق بخود منسوب داشته پس همه او باشد نظم این سعادت هر که او در بر گرفت خاک پایش افلاک بر سر گرفت هر که او از خود بکلی وا نرست نایدش در بی ازین دریا بدست خود محبت فارغ از ما و من است هر که او را دوست خود را دشمن است فلهذا فرمود

جهان را سر بسر آیینه دان		بهر یک ذره در صد مهر تابان

بدانکه عالم من حیث المجموع مثال آینه ایست که حق بتمامت وجوه اسمائی بتفصیل درو نموده و هر ذره ازین عالم باز آینه ایست که حق بیک وجه از آن وجوه در آن منعکس شده چه هر ذره صورت اسمی است از اسماء الهیه جزئیه یا کلیه و چه آن اسم در آن صورت ظاهر شده و مقرر است که هر اسمی از اسماء جزئیه یا کلیه متصف است بجمیع اسماء زیرا که تمامت اسمائی در ذات احدیت متحد اند و از یکدیگر ممتاز بخصوصیات صفات نسبت اند و مطلق صفات و نسبت بالقوة لازم ذات اند و منفک نمیشود پس در هر چیز همه چیز باشد چنانچه در هر کلی تمامت موجودات بحقیقت هست فاما تعین او مانع ظهور است و این را سر تجلیات میگویند که عارف مشاهده تجلی همه اشیاء در هر شیء نماید نظم جمال وی تو هر که نقاب بگشاید ❊ ز زیر پرده هر ذره مهر بنماید و چون جزو کل در حقیقت متحد و متساوی اند فرمود که

آگر یابی فنا از دل بر شکافی	[illegible]

[illegible]

[illegible] حقیقت [illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] حقیقت [illegible]

[illegible]	[illegible] نقطه [illegible]

[illegible] تفصیل [illegible]

درون [illegible]	[illegible] دل [illegible] آمد

[illegible]

[illegible] جانب	اندرون نقطه [illegible]

جان [illegible] حقیقت حق [illegible]

[illegible]

مظهر الوهیت است [illegible]

بدان خود [illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

و جمال بدن و نفس و جمیع قوی [illegible] و وحدت و جمعیت و [illegible]
وجود [illegible] به احکام ظاهر و باطن [illegible] به صورت احدیت جامع میان ظاهر و باطن
[illegible]

[illegible] هر کس [illegible] در آن مرات ذات و جلال در دل جمالی [illegible]
حق محجوب [illegible] آن [illegible] آن [illegible]
[illegible] و چون در دل [illegible] است [illegible]

درو [illegible] جمع گشته [illegible]	هو الباطن [illegible] کاه [illegible]

[illegible] اسما [illegible] ظهور [illegible]
[illegible] جمال [illegible] هر [illegible]
[illegible] صفات جمالی [illegible] است و [illegible]
[illegible] است [illegible] صورت [illegible] هر [illegible]
[illegible] عالم [illegible] بود [illegible] کاه [illegible]
[illegible] کاه [illegible] و چون [illegible]
جمال با جلال [illegible] جلال [illegible]

ببین عالم همه درهم سرشته	ملک در دیو و شیطان در فرشته

یعنی ببین همه عالم را درهم سرشته [illegible] عالم [illegible] هر فرشته [illegible]
[illegible] هر فرشته [illegible] شیطان [illegible]
[illegible] عالم [illegible] نفس و روح و طبیعت [illegible] اند [illegible]
[illegible] است [illegible]

همه با هم بهم چون دانه و بر	ز مؤمن کافر و مؤمن ز کافر

یعنی خیر و شر [illegible] با هم مرتبط اند و [illegible] عالم [illegible]

نمود که از عقل بنفس و از نفس باجسام لطیفه و از لطایف بکثایف و از بسایط بمرکبات و انتهای مرکبات بانسان که اصل و خلاصهٔ همه است ظاهر میگردد نظم کفر و ایمان قرین یکدیگرند هر کرا کفر نیست ایمان نیست و چون در مراتب عالم هر چه هست بمرور ظهور مییابد و همه بدفعهٔ واحده در حضرت الهیه بحضور علمی حاضرند فرمود که

بهم جمع آمده در نقطهٔ حال | همه دور زمان روز و مه و سال

یعنی در نقطهٔ حال که عبارت از حضرت الهیه است و سبب استمداد معنی که در حضور آنحضرت لاحظ است آنرا دایم میخوانند و بحسب مرتبهٔ نهایت غیب مطلق و بدایت شهادت مطلقه است که معبّر بماضی و مستقبل اند بهم جمع آمده یعنی بیکجا دفعةً واحدةً بی لاحظه تقدّم و تاخّر در آن نقطهٔ حال حاضرند همه دور گذشته و آینده و از ازل تا ابد و بسبب تقدّم و تاخّر نسبت با آنحضرت هیچ تفاوت نیست اوّل و آخر چون نسبت با علم حق یکسانست

فرمود که ازل عین ابد افتاد با هم | نزول عیسی و ایجاد آدم

یعنی حضرت الهیه ازل و ابد که عبارت از اوّلیة و آخریة اشیا موجوداند با هم اند و همه در علم وی مساوی‌اند و وقایع نیز کذالک چون ایجاد آدم که در ابتداست و نزول عیسی که در آخر الزمان است نظم آنچه رفت آنچه هست آنچه آید همه داند چنانچه میباید دور و نزدیک و آشکار و نهان همه در علم آن مساوی‌اند چون شأن الهی و امر تدبیری در دور سیر

میفرماید که ز هر یک نقطه زین دور مسلسل | هزاران شکل میگردد مشکل

بدانکه دایره که از حرکت دوری وجود صورت می بندد دور مسلسل عبارت از آن است زیرا که علی الدوام از تنزل فیض مبدا بر مراتب اعلی و اسفل تا مرتبهٔ انسانی که آخر تنزلات است و ترقی آن فیض بسیر رجوع از مرتبهٔ انسان تا بمبدا متصل میشود این دایرهٔ بی انقطاع بازدید میگردد و هر مرتبه از مراتب موجودات یک نقطه اند و از هر نقطه بحسب کلّیه که دارند مشتمل اند بر جزئیات بی نهایت هزاران شکل غیر مکرر مشکل میگردد مثل عقل کل که منشعب

[illegible] میکرد و نفس کل [illegible] افلاک

[illegible] حوادث جزئیه [illegible] عناصر [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] وحدت حقیقی [illegible]

[illegible] اصناف و اشخاص ظاهر میکرده [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]	[illegible]

[illegible] نفس کل [illegible] ایشان [illegible]

[illegible]

[illegible] حوادث [illegible] احوال [illegible]

[illegible] جمیع [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کنی که اوست موجود باقی همه نقشها مخیّل و چون ترتیب و نظام عالم بر مقتضای حکمت کامله واقع است می فرماید که

اگر یک ذرّه را برگیری از جای	خلل یابد همه عالم سراپای

چون بمقتضای علم ازلی ترتب موجودات بر یکدیگر بطریق تأثیر و تأثر و علیّت و معلولیّت واقع آمده و هرچه در مراتب موجودات می بینی نسبت با فوق معلولیّتی و مربوبیّتی دارد و نسبت با تحت خود علیّتی و ربوبیّتی چنانچه علّت و ربوبیت من کل الوجوه غیر حضرت الوهیت را نیست و معلولیّت و مربوبیّت مطلق غیر انسان را نیست پس اگر فرض کنند که یک ذرّه ازین عالم منعدم شود بانعدام ذرّه انعدام جمیع عالم لازم آید زیرا که عدم معلول واحد چنانچه گفته اند مستلزم عدم تمام علل و معلولات است دیگر آنکه حقیقت یک ذرّه و مجموع عالم شیء واحد است اگر بالفرض حقیقت ذرّه منعدم شود همه عالم منعدم گردد دیگر آنکه آن مجموع اجزای عالم را که ترتیبی که واقع است وضعی خاص است و هرگاه که یک ذرّه از جای خود برگیرند آن وضع نماند و ترتیب عالم که واقع بود مختل شود پس همه عالم اختلال یافته باشد و چون ممکنات که معبّر بعالم اند مظهر حسب ظهوراند و حیرت زدهٔ عشق اند فرمود که

همه سرگشته و یک جزو از ایشان	برون ننهاده پا از حدّ امکان

یعنی همه عالم سرگشته و جویای آن مقصد حقیقی اند و یک جزو از اجزای عالم با وجود ظهور حقیقة الحقایق بصورت شان پای از حد امکان بیرون نمیتوانند نهاد زیرا که تا در قید تعیّن اند امکانیه لازم شان است و چون تعیّن مانع اطلاع است بر حقیقت باطلاقیت که اشیا

مظاهر اند تعیّن هر یکی را کرده محبوس	بجزویّت ز کلّ گشته مأیوس

یعنی تعیّن که بواسطه نسب عارض وجود واحد شده هر یک بجزوی خود گرفتار اند و باطلاق وجوبی اصلاً نمیتوانند رسید و چون تعیّن و نسب اعتباری اند و پیوسته متحرک بسوی

هر که خود اگر عدم است [illegible]

تو گویی دائما در سیر و حبس‌اند		که پیوسته میان خلع و لبس‌اند

[illegible]

از لبس حالی لی [illegible] امداد وجودی بایشان میرسد شان [illegible] وجود محبوس [illegible]

او یا [illegible] لبس [illegible] زیرا که پیوسته مجموع عالم بمقتضای خلع و وجود [illegible]

بعدم ذاتی [illegible] علی الدوام بلبس حالی لباس وجود می‌نمایند و [illegible]

[illegible] زیرا که نسبت وجود با هر ممکنی [illegible] مختلف است و چون عالم [illegible]

[illegible]

همه در جنبش و دائم در آرام		نه آغاز یکی پیدا نه انجام

یعنی همه عالم بمقتضای ذاتی خود در جنبش [illegible] بمقتضای [illegible]

[illegible] مقام [illegible] نه آغاز یکی [illegible]

[illegible]

[illegible] حقیقت [illegible]

همه از ذات خود پیوسته آگاه		وز آنجا راه برده تا به درگاه

چون همه عالم [illegible] زیرا که [illegible]

[illegible] چون شخص [illegible]

[illegible] باشد [illegible] خواهد بود [illegible]

[illegible] ذات [illegible]

[illegible] پس همه عالم از ذات خود آگاه باشد بالقوه یا بالفعل [illegible] آگاه [illegible]

[illegible] حضرت [illegible]

[illegible]

وچون همه مرایای وجه الله اند فرمود که

به زیر پردهٔ هر ذره پنهان ‖ جمال جانفزای روی جانان

واز شیونات الهی آنست که در عین ظهور مخفی است ودر عین خفا ظاهر وچون در بیان تفکر بصدور کثرت از وحدت در کثرت اشارتی فرمود واکنون جهة تنبیه وتشویق میفرماید که این قاعده بشارت است بآنکه مراتب ظهورات الهی منحصر باین عالم شهادت نیست واین عالم در جنب عوالم غیبیه معنویه نموداریست وحق را در هریک ازان عوالم تجلای و ظهوری و اطلاع بران جز بکشف مراتب کلیه حاصل نمیگردد ازان جهة فرمود که

تو از عالم همین لفظی شنیدی ‖ بیا برگو که از عالم چه دیدی

میفرماید تو دانسته که عالم بسیار است غیر محسوس وکثرت عوالم در اخبار آمده واشارت بتفصیل آن میفرماید

چه دانستی ز صورت یا ز معنی ‖ چه باشد آخرت چون است دنیی

میفرماید که از عالم صورت ومعنی که میگویند چه دانسته بدانکه آنچه ادراک آن بمدرک ظاهر میتوان نمود صورت است وآنچه ادراک آن بمدرک ظاهر نمیتوان نمود معنی است وایمای در این ابیات بدنیا وآخرت خواهد شد وچون غرض تحریک است که میفرماید

بگو سیمرغ و کوه قاف چه بود ‖ بهشت و دوزخ و اعراف چه بود

بدانکه در سیمرغ حکایت بسیار بحسب تأویل گفته اند وآنچه بخاطر این فقیر میرسد آنست که سیمرغ عبارت از ذات مطلق است وقاف که مقر اوست عبارت از حقیقت انسانی است که مظهر تام حقیقت است وآنچه گفته اند که کوه قاف از غایت بزرگی گرد عالم بر آمده عبارت از اشتمال انسان است بر تمامت حقایق عالم وچنانچه هر که بکوه قاف رسید بسیمرغ رسید هر که بحقیقت انسانی رسید شناخت حق او را میسر است که من عرف نفسه فقد عرف ربه وبدانکه بهشت ودوزخ را مظاهر در جمیع عوالم الهی هست وشک در وجود ایشان نیست ودر صورت مثلیه هست در عالم روحانی وهشیار جسمانی هست واخراج آدم وحوا از بهشت

اشارت بدینست حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم [illegible] وجود [illegible]

داده و بیان فرموده که الدنیا سجن المؤمنین وجنة الکافرین و اشاره بدین شان فرموده

[illegible] عالم جهان

وجود [illegible] جهان [illegible]

[illegible] تعینات که عالم [illegible] است

[illegible] تا ای جان [illegible]

[illegible] اوصاف جمیع عرفا است [illegible]

[illegible]

و قال الاعراف [illegible] و چون اشارت [illegible]

که اشکفت از جهان کوست پیدا	که دیگر [illegible] بود [illegible]

[illegible] است آن عالم که [illegible] است و گروه [illegible] جان [illegible]

[illegible] احکام [illegible]

[illegible]

[illegible] کشف [illegible] باشد تقید و احاطه [illegible] ازل و ابد [illegible] باشد و ظهور عالم و انکشاف

معلومات و حقایق [illegible] زیاده [illegible] یک روز عالم [illegible] هزار سال اینجاست و یک روز عالم ربوبیت

هزار سال اینجاست و یک روز عالم الوهیت [illegible] هزار سال [illegible] است و [illegible] ذات [illegible]

تعین [illegible] چه کثرت اعتبار [illegible] حضرت [illegible] تقدم [illegible]

[illegible]

[illegible]

بیا بنما که جابلقا کدامست | جهان شهر جابلسا چه نامست

در تواریخ مذکور است که جابلقا مشهور شهریست در غایت بزرگی در مشرق و جابلسا شهریست بغایت عظیم در مغرب و ارباب تاویل درین باب همچنان گفته و آنچه بر خاطر فقیر قرار گرفته بی تقلید غیره دو وجه است یکی آنکه جابلقا عالم مثال است که در جانب مشرق ارواح واقع است و جابلسا عالم برزخی است که ارواح بعد از مفارقت نشاء دنیوی آنجا باشند و این عالم در جانب مغرب اجسام واقع است و اکثر خلایق را تصور نیست که این برزخ و برزخ یکی است اما باید دانست که برزخی که بعد از مفارقت نشاء دنیا ارواح آنجا خواهند بود غیر برزخی است که میان ارواح مجرد و اجسام واقع است زیرا که مراتب تنزلات وجود و معارج او دوری است و آن برزخ که قبل از نشاء دنیوی است از مراتب تنزلاتست و این برزخ از مراتب معارج و صوری که لاحق ارواح در برزخ آخر می شود صور اعمال است بخلاف صور برزخ اول آنها بر دور روحانی و جواهر نورانی غیر مادی اند و مشتمل بر مثال صور عالم وجه دوم آنکه جابلقا مرتبه مجمع البحرین وجوبست و امکان است باشد و جابلسا نشاء انسانی که مجلای جمیع خلایق الهیه و کونیه است و هر چه از مشرق ذات طلوع کرده در مغرب تعین انسانی غروب نموده و چون هر عالمی بلکه هر فردی را مشرق و مغربی است میفرماید که

مشارق با مغارب هم بیندیش | چو این عالم ندارد از یکی بیش

بدانکه عالم الوهیت نسبت با عالم ربوبیت مشرقی است که فیض و بعالم ربوبیت میرسد و عالم ربوبیت نسبت با برزخ مثال مشرقیست و برزخ مثال نسبت با شهادت مشرقی است که فیض از هر یک با تحت میرسد و هر مرتبه و هر فردی از افراد مشرقی است که آفتاب اسمی از اسماء الهی از و طالع شده و باعتبار دیگر مغربی است که در تعین آن نور آن اسم مختفی گشته و دل انسانی صد هزار مشرق و مغرب بیش دارد نظم عالم دل انسانی دیگر است مهر و سپهر و کار و ثانی دیگر است صد هزاران آسمان و آفتاب مشتری و مهر و زهره آفتاب

هر یکی تابنده‌تر از دیگری نور هر یک درگذشته از ثرا هر یکی را برج دیگر منزل است این کسی داند که از اهل دل است میفرماید که مشارق و مغارب که در قرآن وارد شده جمع است و حال آنکه این عالم محسوس یکی بیش ندارد و از اینجا بیندیش که عالم منحصر درین محسوس نیست و چون اکثر خلق ازین معرفت غافل اند

بیان مثلهن از ابن عباس ‌ ‌ شنو پس خویشتن را نیک بشناس

ابن عباس رضی الله تعالی عنه میفرماید که اگر تفسیر آیت اللّٰهُ الَّذِیْ خَلَقَ سَبْعَ سَمٰوٰتٍ وَّمِنَ الْاَرْضِ مِثْلَهُنَّ بکنم مرا کافر گویند یعنی آنچه ابن عباس گفته بشنو و خویشتن را نیک بشناس که آنچه حقیقت امر است تو نمیدانی و چون پندار وجود و غیریت عالم از خواب غفلت است میفرماید

تو در خوابی و این دیدن خیالست ‌ ‌ هر آنچه دیده‌ای از وی مثالست

یعنی همچنانکه در خواب شخص صورتی چند بیند غیر مطابق و آنرا متحقق مستحق الوجود پندارد و نداند که اینها صور خیالیه اند که در خارج وجود ندارند تو که عالم را وجودی حقیقی می‌پنداری در خواب غفلتی و نمیدانی که هر چه تو دیده بحقیقت عکس و مثال وجود حق است و غیر حق را وجود نیست نظم این نقشها که هست سراسر نمایش است اندر نظر چو صورت بسیار آمده عالم مثال ذات و ظلال صفات اوست نقش دوئی چو صورت پندار آمده
و چون در قیامت هر چه مخفی است ظاهر خواهد شد فرمود که

بصبح حشر چون گردی تو بیدار ‌ ‌ بدانی کین همه وهمست و پندار

یعنی بموت ارادی چون از خواب غفلت بیدار گردی و تعینات برخیزد و توحید ظاهر شود بدانی که وجود واحد بوده آنها که تو تصور غیریت کرده و ایشان را حقیقی می‌پنداشتی همه وهم بوده

چو برخیزد خیال از چشم احول ‌ ‌ زمین و آسمان گردد مبدل

یعنی آسمان و زمین باشد اما نه آسمان و زمین اول باشد زیرا که آن خیال که در شب عمر بخواب غفلت میدید که غیر است بصبح حشر نمود که همه عین بوده و غیریت خیال چشم احول است

[illegible]

[illegible]		چو [illegible]

یعنی چون [illegible] دست [illegible] عیان [illegible] دست [illegible]

سال [illegible] آفتاب [illegible]

شد چون [illegible] پاره پاره		[illegible] سنگ [illegible] ساده

یعنی [illegible] چون [illegible]

ال [illegible] دست [illegible]

[illegible]

یعنی جهان بجهة تو که انسانی آفریده اند تا همهٔ آلات و اسباب تو آباد شود و ترا برای معرفت خود آفریده و تو بلذات طبیعی گرفتاری و نمیتوانی که دوروزهٔ لذات جسمانی زافانی زده کمالات جاودانی که درضمن معرفت است بدست آری و خود را از حرمان ابدی نگاه داری پس بواسطهٔ این دنائت همت محروم تر و واپس تر از تو در موجودات کسی ندیده زیرا که باقی موجودات بجهة آنچه مخلوق شده اند از آن مجاوز ندارند و نمیدانند که غیر از آن کمالی که ایشان دارند هست و معذوراند تو که میدانی که بجهة آن مخلوق شده اسیر لذات نفسانی گشته از مقصود دو جهانی باز میمانی نظم این چه نادانیست یکدم با خود آی سود میخواهی ازین سودا برای و چون از لذات نفسانی خلاص میباید میفرماید که

چو مجبوسان بیک منزل نشستی — بدست عجز پای خویش بستی

یعنی چون کسی که قید گران بر پای وی نهاده باشد نتواند که از آنجا که نشسته بیرون رود تو در منزل طبیعت گرفتاری پای سیر و سلوک خود بدست عجز بسته و چون بروفق طبع و هوا بر امر چو زنان غالب است فرمود که

نشستی چون زنان در کوی ادبار — نمیداری ز جهل خویشتن عار

یعنی چون زنان پشت بدولت معرفت کرده و روی بهوای نفس آورده و کوی بدبختی مقام ساخته و از جهل خود شرم نداری و چون حصول کمالات وابستهٔ مخالفت نفس است میفرماید

دلیران جهان آغشته در خون — تو سر پوشیده ننهی پای بیرون

یعنی طالبان قرب مولی از غایت شجاعت پیوسته با نفس خود که دشمن دین است بمقاتله مشغول‌اند و از قهر غضب او آغشته خون جگر اند و تو پردهٔ تقلید بر سر انداخته و چون زنان از خانهٔ طبیعت پای همت در میدان طلب نمی نهی و از چاه بیرون نمی آئی نظم نفس دون را زیردستی تا بکی شو مسلمان بت پرستی تا بکی همچو یوسف خویش را از قعر چاه تا شوی در ملک عزت پادشاه و چون تقلید مستحسن نیست میفرماید که

بی تکلف [illegible] | [illegible] بیدار [illegible]

[illegible] بحکم [illegible] مجاز [illegible] [illegible]

[illegible] چون مجاز [illegible] باشند [illegible] و هوای نفس [illegible]

مراد از حدیث [illegible] کرد [illegible]

چون ناقصان عقل [illegible] | چرا [illegible] ایشان [illegible]

[illegible] زنان [illegible] نقصان [illegible] بحکم [illegible] المجاز [illegible] باشد

[illegible] مجاز باشند [illegible] ایشان [illegible]

اگر [illegible] | [illegible]

یعنی [illegible] زنان [illegible] عالم [illegible] شود [illegible]

[illegible] پیش آید [illegible] مشغول [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] سالک [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] شود [illegible] شود [illegible]

[illegible] چون [illegible]

ستاره با مه و خورشید اکبر ‏ ‏ ‏ بود حس و خیال و عقل انور

ذکر این کواکب بمناسبت اسم خلیل الله و کوکب صورت متمثلهٔ حس مشترکست و ماه صورت متمثلهٔ قوت خیال است و آفتاب صورت متمثلهٔ عقل است و سالک را در مشاهدهٔ این صورت دو حالست یکی آنکه همین ستاره و ماه و آفتاب بیند و این محتاج بتعبیر است که از صورت در گذشته نظر کنند که کدام معنی است که متلبس باین صورت گشته دوم آنکه در حین رؤیت میدانند که ستاره یا ماه یا آفتاب حق است این داخل در تجلیات آثاریست و چون در آیهٔ کریمه اشارت بمعنی اول است فرمود که

بگردان زان همه ای راهرو روی ‏ ‏ ‏ همیشه لا احب الآفلین گوی

یعنی در راه آله هرچه پیش آید از مراتب نورانی از آن روی باید گردانید چون ظلمانی و بمتابعت خلیل علیه الصلوة والسلام اعراض از همه بحکم لا احب الآفلین میباید نمود و چون مشاهدهٔ ذات مطلق در تجلیات اسماء و صفات آسان تراست فرمود که

و یا چون موسی عمران درین راه ‏ ‏ ‏ برو تا بشنوی انی انا الله

یا مانند موسی علیه الصلوة والسلام در راه حق چندان برو که تجلی حق در صور مظاهر حسیه مشاهده نمائی و چون با وجود تعین سالک مشاهدهٔ ذات محال است فرمود که

ترا تا کوه هستی پیش باقیست ‏ ‏ ‏ جواب لفظ ارنی لن ترانیست

چون حجاب سالک هستی موهوم اوست میفرماید که تا هستی تو باقی است و توئی تو باشد البته حق محتجب بر پردهٔ اسماء و صفات خواهد بود نظم از هستی خود چو نیست گشتی از جمله حجابها گذشتی چون حجاب تو از حق همین هستی و توئی تو است والا حق بتو از تو نزدیکتر است فرمود که

حقیقت کهربا ذات تو کاهست ‏ ‏ ‏ اگر کوه توئی نبود چه راهست

یعنی انجذاب تو بجانب او در غایت آسانی است اما تعین تو سد راه است اگر کوه توئی نباشد میان تو و حق هیچ راهی نیست نظم قرب بی بالا و پستی رفتن است قرب حق از هستی خود

[illegible] است [illegible] وجود [illegible] اندرون [illegible] وصل [illegible]
[illegible] هست [illegible] چون [illegible] سالک
[illegible] فرموده

تجلی گر رسد بر کوه هستی | شود چون خاک ره هستی ز پستی

یعنی اگر [illegible] تجلی ذاتی حق بر کوه هستی سالک [illegible] و چون [illegible]
[illegible] چون سلوک و ریاضت [illegible] فرموده

گدایی گردد از جذبه شاهی | به یک لحظه دهد کوهی به کاهی

یعنی جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین [illegible]
[illegible]

[illegible] | تفرج کن همه آیات کبری

یعنی [illegible]
[illegible]

برون آی از سرای امّ هانی | بگو مطلق حدیث من رآنی

یعنی از سرای امّ هانی [illegible] معراج [illegible]
[illegible] حضرت [illegible]
[illegible]

گذاری کن ز کاف کنج کونین | نشین بر قاف قرب قاب قوسین

یعنی از عالم صورت و معنی کذر کن و در مقام قاب قوسین که مقام واحدیت و الوهیت است و محیط قوسین وجوب و امکانست و مقام محمدی ست صلی الله علیه و آله وسلم متمکن شود و چون سالک متحقق بمقام واحدیت حاصل شود علم و اراده او کلی می شود میفرماید که

هد حق مر ترا هر چه تو خواهی ‌‌ ‌ نمایندت همه اشیا کما هی

یعنی بعد از تحقق و اتصاف بصفات الهی هر چه مقصود شما ست حاصل شود و آثار و احکام جمیع اسما و صفات الهی را در خود مشاهده نماید و بوراثت قایل اللهم ارنا الاشیاء کما هی حقایق همه اشیا را چنانچه هست بوی نماید نظم یار چون با یار خوش بنشسته شد صد هزاران لوح سر دانسته شد و چون عالم بأسرها کتابی ست که بحسب مراتب کلیه و اشخاص جزئیه حامل صور اسما کلیه و جزئیه الهی ست فرمود که قاعده و این قاعده نیست در بیان تطبیق کتاب عالم با قرآن عزیز چون سالک بعد از فنا در تجلی ذاتی بمقام سرمدی متحقق شد و در مقام قاب قوسین که مقام واحدیت و علم است متمکن گشته نقش دوئی از پیش دیده او برخواست پس مجموع عالم بنسبت با سالک تجلی کتابی شد کلی که مشتمل بر جمیع احکام

بنزد آنکه جانش در تجلی است ‌‌ ‌ همه عالم کتاب حق تعالی است

یعنی پیش آنکس که جان و دلش مجلای تجلی الهی شده و از اوراق ذرات موجودات احکام اسرار تجلیات حق میخواند مجموع از عالم غیب و شهادت کتاب حق تعالی ست هر فردی از افراد موجودات کلمه ایست از کلمات الله که دلالت بر معنی خاص از اسما جزئیه حق دارد و بواسطه نفس رحمانی که از باطن نفس منبعث گشته از غیب بشهود آمده اند نظم ما جمله جهان مصحف ذات دانیم از هر ورقی آیت و صفت خوانیم با آنکه مدرسیم در مکتب عشق در معرفت کنه تو ما نادانیم

وجه مشابهت می فرماید که

عرض اعراب و جوهر چون حروفست ‌‌ ‌ مراتب همچو آیات وقوف است

یعنی چنانچه جوهر و عرض دو ماهیت اند که شامل اند هر چه را که در کتاب عالم هست از مراتب

و در موجودات عالم دو قرار از حروف و ابواب ... کتاب منزل و در تحت ... [illegible]

و هر چه در این کتاب است از سوره و آیات است و چنانچه ... [illegible] ... است ابواب

بسم حروف است و چنانچه در کل موجودات از جواهر ... [illegible] ... از این کلمات

آیات از حروف و ابواب بظهور آمده و چون مراتب در تحت ... [illegible]

از دو حصه کتاب عالم چون سوره اخلاص		یکی از آن فاتحه دان و دیگر اخلاص

یعنی در کتاب عالم هر عالمی چون سوره اخلاص است که در کتاب منزل واقع است و چون سوره

... مفصل بیان احکام و احوال مختلف هر عالمی در مرتبه خود است که ... [illegible]

[illegible]

نخستین ... [illegible]		که ... [illegible]

[illegible] ... بسم الله الرحمن الرحیم ... [illegible]

[illegible]

این آیت الرحمن علی العرش استوی و آیت چهارم فلک هشتم کرسی گویند و از آیات
قرآن آیات آیة الکرسی [illegible] و چون هشت فلک [illegible] دیگر [illegible]

پس از وی جرمهای آسمانیست | که در گوی سورهٔ سبع المثانیست

یعنی سبع سموات در مقابل سبع المثانی است یعنی سوره فاتحه هر یکی در مقابل یک آیت
یعنی و چون غرض اشارتی است ترتیب لازم نیست و چون بعد از افلاک عناصر است فرمود

نظر کن باز در جرم عناصر | که هر یک آیتی هستند باهر

عناصر آتش و هوا و آب و خاکست که هر یک در کتاب عالم آیتی روشن است مر اولوا الابصار
و در مقابل آیت قرآنست و چون عناصر موالید است که از و مرکب شده فرمود که

پس از عنصر بود جرم سه مولود | که نتوان کرد این آیات معدود

جماد و نبات و حیوان که موالید ثلاثه آن گویند که از عناصر زاییده اند و [illegible]
و افراد [illegible] بیشمار [illegible] و چون [illegible] غایت و نهایت تنزلات [illegible] فرمود

به آخر گشت نازل نفس انسان | که بر ناس آمد آخر ختم قرآن

چون بعد از [illegible] عالم آخرین آیتی که نازل شده است نفس انسانی است [illegible]
[illegible] و [illegible] انسان [illegible] و تمام شد و چون کتاب قرآنی که ختم بر
قرآنست [illegible]
[illegible] در تحصیل کمالات [illegible] وصول [illegible] باشد [illegible]
[illegible] اول [illegible] و اتمام [illegible] کتاب [illegible]
قرآنی فرمود [illegible] لقد خلقنا الانسان [illegible]
الآفاق این قاعده اشارت [illegible] است [illegible]
اشکال [illegible] ایشان [illegible]
او و انتظام [illegible]

مشو محبوس ارکان طبایع ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ برون آی و نظر کن در صنایع

ارکان عناصر اند که هر یکی رکنی اند در ترکیب و طبایع حرارت و رطوبت و برودت و یبوست است میفرماید که بطریق اشارت گرفتار اینها مشو و قدم فراتر نه و در صنایع الهی تدبیر نمای تا از خاصیت انسان بی بهره نمانی و چون اعظم موجودات محسوسه سموات است و اثرها از ایشان بسفل میرسد فرمود که

تفکر کن تو در خلق سموات ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که تا ممدوح حق گردی در آیات

یعنی در آفرینش آسمانها و حرکت دائمی ایشان و اختلاف حرکت و اثرها تفکر کن تا در آیات قرآنی ممدوح حق گردی فرمود که

ببین یکره که تا خود عرش اعظم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چگونه شد محیط هر دو عالم

مراد دنیا و آخرت است که ارض الجنة الکرسی وسقفها عرش الرحمن منها تفجر الانهار پس البته جنت در اندرون او باشد پس دوزخ نیز داخل او خواهد بود و محیط هر دو عالم باشد

چرا کردند نامش عرش رحمان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چه نسبت دارد او با قلب انسان

بدانکه رحمان اسم حق است باعتبار جامعیت اسما الهیه و افاضه وجود و لوازم وجود بر ممکنات و مظهر این اسم در عالم شهادت عرش است که بحرکت او اجناس و انواع و اصناف و افراد و اشخاص بنابست امتزاج عناصر در مراتب ایشان بظهور میرسد بنابرین وجه تسمیه بعرش الرحمن ظاهر است که بمقتضای اسم الرحمن بگردش فلک الافلاک بر وجه کمال پیدا میشود چنانچه در آفاق عرش مظهر اسم الرحمن است در انفس دل انسان نیز مستوی اسم الرحمن است بلکه ظهورات رحمانی در دل زیاده از عرش است زیرا که دل برزخی است میان غیب و شهادت و مشتمل بر احکام هر دو و عرش بر احکام شهادت فقط و مناسبت بینهما بانواع است و چون دل عباد بین الاصبعین من اصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء پیوسته مانند عرش در حرکت است فرمود که

چرا در جنبش اند این هر دو مادام ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که یک لحظه نمیگیرند آرام

یعنی دل انسان در عرش رحمن علی الدوام مدار عرش بلکه سبب آنست که دل [illegible]
تقاضای دوام ظهور نیک [illegible] ظهور کل یوم هو فی شان [illegible] و نفس [illegible]
مستمراند و حرکت دائمی اقتضای حب ظهورات بجهة اظهار حقایق مختفیه و چون حرکت
عرش دوریست و نایب حرکت مرکزی واقع است فرموده که

مگر دل مرکز عرش بسیط است	که این چون نقطه آن دور محیط است

بسیط آنست که مرکب از اجزای مختلفة الطباع نباشد پس نسبت دل انسان با عرش نسبت
مرکز باشد با محیط و حرکت عرش دوریست و حرکت قلب بر نقش مرکز است و چون مراد
باین دل که مرکز عرش گفته است بحکم قلب العباد بین اصبعین و قلب المؤمن عرش الله
الاعظم بحقیقت دل کامل است فرموده که

شود در یک شبانروزی کم و بیش	سراپای تو عرش ای مرد درویش

یعنی عرش گرد سراپای تو که در مدت یک شبانروزی بر می‌آید و طواف صاحبدل میکند
و اشارتست بانکه مقصود حقیقی از حرکت افلاک ارباب قلوب‌اند و اصحاب مکاشفات
مشاهدات‌اند و مدار افلاک برای ایشان و [illegible] تعالی است که میان حرکت فلک الافلاک
و حرکت [illegible] شمس [illegible] که [illegible] تمام [illegible] شبانروزی تمام نشده که آفتاب
[illegible] عرش و شمس فرض کنیم و چون باقی افلاک
بحرکت فلک الافلاک متحرک‌اند فرموده که

از او در جنبش اجسام مدور	چرا گشتند یکره نیک بنگر

یعنی افلاک [illegible] هستند آنست که نفس [illegible]
[illegible] یعنی [illegible] حرکت [illegible]
و اشارتست [illegible]

ز مشرق تا بمغرب [illegible]	[illegible] و خواب

یعنی این حرکت از مشرق بسوی مغرب است واز غایت عشق بتحصیل کمال که برای آن مخلوقند پروای خور و خواب ندارند فرمود که

بهر روز و شبی این چرخ اعظم ‌‌ کند دوری تمامی گرد عالم

بیان سرعت حرکت عرش است ونزد ارباب حکمت ثابت شده که هشتاد هزار ساله کرسی راهست که بیک شبانروزی قطع میکند واین حرکت چون باقی افلاک را حرکت میدهد فرمود

وز و افلاک دیگر هم بدینسان ‌‌ بچرخ اند دهمی باشند گردان
ولی بر دور عکس چرخ اطلس ‌‌ همی گردند این هشت مقوس

یعنی این هشت فلک بی اختیار بحرکت فلک اطلس از مشرق حرکت بمغرب میکنند وباختیار بر عکس آن از مغرب بمشرق میگردند و چون معدل النهار منطقه فلک اعظم است که محیط فلک البروج است میفرماید که

معدل کرسی ذات البروج است ‌‌ که او را نی تفاوت نی فروج است

یعنی معدل النهار که منطقه فلک نهم است کرسی ذات البروج یعنی کرسی فلک هشتم است که بروج دارد مفروض شد وتفاوت در لغت تباعد است یعنی ذات البروج از معدل دور نمی شود از اینها فروج وخلافیست واشارت ببروج کرده میفرماید که

حمل با ثور و با جوزا و خرچنگ ‌‌ برو بر همچو شیر و خوشه اورنگ
دگر میزان و عقرب پس کمانست ‌‌ زجدی و دلو و حوت اینها نشانست

اینها اسامی دوازده برج است

ثوابت کهزار و بیست چارند ‌‌ که بر کرسی مقام خویش دارند
بهفتم چرخ کیوان پاسبانست ‌‌ ششم برجیس را جای ومکانست
بود پنجم فلک مریخ را جای ‌‌ بچارم آفتاب عالم آرای
سوم زهره دوم جای عطارد ‌‌ قمر بر چرخ دنیا گشت دارد

زحل را جدی و دلو و مشتری باز / کمان و حوت کرد انجام و آغاز
حمل با عقرب آمد جای مریخ / اسد خورشید را شد جای او را
چو زهره ثور و میزان ساخت او را / عطارد رفت در جوزا و خوشه
قمر خرچنگ را همجنس خود دید / ذنب چون راس شد یک عقده بگزید
قمر را بیست و هشت آمد منازل / شود با آفتاب آنگه مقابل
پس از وی همچو عرجون قدیم او / ز تقدیر عزیز و علیم است
اگر در فکر گردی مرد کامل / هر آینه که گویی نیست باطل

یعنی اگر در فکر مرد کامل باشی و تفکر در مصنوعات چنانچه باید نمائی می بینی افلاک و کواکب را بین عظیمی و اختلاف حرکات بهر یکی که انظار و امتزاجات کواکب بنا بر حکم [illegible] اطلاع بر آن کما ینبغی خارج از طوق بشر است و آثار احکام ایشان که در عالم سفلی ظاهر میگردد [illegible] بیرون عجیب است و [illegible] اینها باطل نیستند و حاشا که از حکیم حقیقی امری عبث صادر شود

کلام حق همی ناطق بر این است / که باطل دیدن از ظن کافرین است

بلکه از عدم ایمان است که وما خلقنا السماء والارض وما بینهما باطلا ذلک ظن الذین کفروا فویل للذین کفروا من النار چون [illegible] ایمان را [illegible] تصدیق اصول [illegible] موقوف است

وجود پشه دارد حکمت ای خام / نباشد در وجودت تیر و بهرام

وفی خلقکم وما یبث من دابة آیات لقوم یوقنون [illegible] چون کیفیت افلاک و کواکب [illegible] مستقل است [illegible]

ولی چون بنگری در اصل این کار / فلک را بینی اندر حکم جبار

یعنی اگر عروج از افلاک [illegible]

چون منکرند چون باقی مخلوقات محکوم جبارند لهذا میفرماید که

منجم کو ز ایمان بی نصیب است اثر گوید کزین شکل غریب است

منجم کسانی اند که نجوم را موثر حقیقی گفته اند و از تصدیق بوحدت حق بی نصیب و راه بیدار نیافته اند لهذا اثر را اسناد باین شکل غریب می کنند که افلاک و انجم است از نابینایی بصیرت فرمود

نمی بیند که این چرخ مدور ز حکم و امر حق گشته مسخر

یعنی مسخر امر حق است و اختیار ندارد نظم در گوشش دلم گفت فلک پنهانی کاری که خدا کند ز من میدانی بر کار خودم اگر بدی دسترسی خود را بخریدمی ز سرگردانی و چون منع طرفین افراط و تفریط فرمود که افلاک و انجم باطل و عبث نیستند بلکه حکمت بی غایت در ایشان مندرج است و موثر باستقلال نیستند مسخر اند آنکه اکنون بواقع نموده میفرماید که تمثیل و این اشارت بآن است که در جمیع اشیاء فاعل حق است و اینها آلت اند

تو گویی هست این افلاک دوار بگردش روز و شب چون چرخ فخار

یعنی چنانچه چرخ کوزه گر آلت ساختن ظروف است و بی اختیار است که افلاک نیز چنین است آلی فرما

در و هر لحظه دانای داور ز آب و گل کند یک ظرف دیگر

یعنی از عناصر یک ظرف دیگر یعنی تعین دیگر در افراد موالید میسازد چنانچه فخار از ماده آب و گل ظروف میسازد حضرت حق از ماده عناصر میسازد

هر آنچه در زمان و در مکان است ز یک استاد و یک کارخانست

یعنی هرچه در زمان و مکان واقع است از عناصر و موالید و اشخاص بلا نهایت آنهمه از یک استاد که حق است و از یک کارخانه ایجاد حاصل شده و دلیل بی اختیاری آلت میفرماید

کواکب گر همه اهل کمال اند چرا هر لحظه در نقص و وبال اند

وبال در مقابله خانه کوکب است که آنجا غایت قوت دارد و در خانه و وبال غایت ضعف و این نقص است یعنی اگر آن حالتی که کواکب در خانهای خود دارند کمال است اختیار میدارند

مستقل نمیند نه مجبور حسب اراده بنفس کوه بال است کرفتار بیکر[illegible]

همه در جای و سیر ورفتار اشکال ... چرا گشتند آخر مختلف حال

یعنی اکر کواکب [illegible] اند چرا در سیر [illegible] مختلفند و بیان سوال نیست و این اختلاف [illegible]

چرا کاه حضیض وکه براوجند ... کهی تنها فتاده کاه زوجند

حضیض در مقابل اوجست و اوج نقطه ایست بر سطح ممثل کوکب که چون کوکب انجا رسید بعدا وازمرکز زمین بیشتر از همه جاست واوج کی از قوتهای کوکب است وحضیض عکس این

دل چرخ از چه شد اخر پر آتش ... ز شوق کیست او اندرکشاکش

[illegible] درون فلک [illegible] است یعنی اکر افلاک چرا [illegible] محبوب حقیقی است یعنی چرا آتش در دل دارد و [illegible] نماند وازشوق که درکشاکش سرکشتکی است

همه انجم بر او کردان پیاده ... کهی بالا و که شیب او فتاده

[illegible] افلاک بی شکوه [illegible] و [illegible] بالا [illegible]

عناصر باد و آب و آتش و خاک ... کرفته جای خود در زیر افلاک

[illegible] مطلب و [illegible] است [illegible] عناصر [illegible] از هوای [illegible] آن [illegible] زمین [illegible] افتاده [illegible]

ملازم هر یکی در منزل خویش ... [illegible] بیک [illegible] پس و پیش

یعنی عناصر [illegible] محبوب [illegible] انتظار اند [illegible] الله [illegible] عالم [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible]

مخالف [illegible] [illegible]

بدانکه آتش خفیف مطلق است که محیط می‌نماید و خاک ثقیل مطلق است که طلب مرکز می‌نماید و هوا خفیف مضاف و آب ثقیل مضاف و صورت هر یک غیر آن دیگر و باین تخالف بحکم ضرورت در صورت مرکبات موالید یک چیز شده اند

موالید سه گانه گشت از ایشان جماد آنگه نبات آنگاه حیوان

بدانکه عناصر در کیفیات متخالفند چون اجزای ایشان مصغر شود و بیکدیگر مختلط گردد و باختلاط تمام صورت هر یک از ایشان بواسطهٔ فعل آن دیگر زایل شود و تشابه نفس الامری میان اجزای عناصر حاصل شود آن کیفیت متشابه را مزاج خوانند و مرکبات که مزاج دارند یا آنست که نفس دارند یا نه اگر ندارند جماد و معدن میخوانند و اگر نفس دارد یا حس و حرکت ارادی دارد یا نه اگر ندارد نبات و اگر دارد حیوان نامند شیخ میفرماید باوجود تخالفی که میان عناصر واقع است نگاه کن که بسبب امتزاج در هیأت اجتماعی تصالح پیدا کرده اند و بواسطهٔ این تصالح مرکبات که موالید سه گانه اند حاصل گشته

هیولی را فتاده در میانه ز صورت گشته صافی صوفیانه

هیولی جوهریست که محل صورت است و صورت جوهریست حال است در و و نزد حکما اجسام مرکب ازین دو جوهر اند یعنی عناصر بعد امتزاج هیولی که محل است در میان نهاده از صورت مخصوصهٔ خود چون صوفیان پاکدل صافی گشته تا هیولائی ایشان بحکم اتحاد لباس صورت واحد پوشیده و کثرت تعینات برنگ وحدت بر آمد و ببرکت این نیستی در عالم موالید از ایشان این همه انوار کمال بظهور پیوسته

همه از حکم و امر داد او ر بجا استاده و گشته مسخر

چون اشارت بشوق و طاعت بسایط افلاک و عناصر نمود اکنون تنبیه بشوق و انقیاد مرکب نمود می فرماید که

جماد از قهر بر خاک او فتاده نبات از مهر بر پا ایستاده

یعنی تجلی جمادی که جلالی است از آن جهت بی شعور بر خاک مذلت افتاده سر از زمین بر
نمیتواند داشت و از جام تجلی ذات دایما بیخود و بی ادراک است و نبات از پرتو مهر محبت
فاحببت که بروی تافته بر پای ایستاده منتظر است نظم ز تجلی یکجرعه دردش بر جماد
مست و بیخود گشت بر خاک اوفتاد چون نبات مرده از وی نوش کرد سر بر آورد از
زمین و جوش کرد هر گیاهی کو بر آمد از زمین مست عشقت دیدم از عین الیقین و چون
میل حیوانات بالطبع با جفت خود از مقتضاء حرکت حسی است بنا بر حکمت ظهور و اظهار فرموده که

فروغ جانوران از صدق و اخلاص	پی ابقای جنس و نوع اشخاص

یعنی اشتیاق و میل جانوران با جفت خود از سر رغبت تمام عبث نشماری که آن از برای ابقای
جنس و نوع و افراد است و چون موجودات مشاهد ربوبیت و مقرب الوهیت واحد مطلق اند فرموده که

همه بر حکم داور کرده اقرار	مر او را روز و شب گشته طلبکار

چون اشیاء معرفت فطری دارند بر بوبیت حق همه در عبادت او یند و پیوسته جویای او
هر یک روی بهر چه دارند روی ایشان بحق است اگر دانند و اگر ندانند و هر که را دیده غیبی
داده اند بعیان می بینند که همه اشیاء حی و عارف و عابد و مطیع حق اند و هستی ایشان تسبیح
و عبادت و اقرار است نظم گر ترا از غیب چشمی باز شد با تو ذرات جهان همراز شد
چون از بیان آیات آفاق فارغ شد شروع در احکام انفسی نموده میفرماید که قاعده فی الفکر
فی النفس آن قاعده ایست مشتمل بر بیان جامعیت و حقیقت انسانی نسخه جامع است
میان آیات متقابله فرموده که

باصل خویش یکره نیک بنگر	که مادر را پدر شد باز مادر

یعنی باصل خود که عقل کل است یکبار نیک ببین که مادر را که نفس کل است پدر شد و باز از وجهی
دیگر مادر است بدانکه عقل کل که اصل حقیقت انسانی است از آن جهت که مفیض و واسطه ظهور
نفس کل است نسبت با نفس کل از عقل کل زائیده شده است عقل کل نسبت با نفس

کل ما دراست و چون عقل کل برزخ وجوب و امکان و مجمع الطرفین است وجوب جانب
ایمن اوست و امکان ایسر نفس کل از جانب ایسر حاصل شده باشد و از [illegible]
آدم صورت عقل کل است و حوا صورت نفس کل از این جهت حوا را از جانب ایسر [illegible]
کیفیت ظهور حوا از جانب ایسر آدم و چون مجموع عالم صورت حقیقت انسانی است که عقل کل [illegible]

[illegible] که خود [illegible] بین		هر آنچه آمد با خود [illegible]

پس انسان عبارت از مجموع روح و جسد و [illegible] حقیقت او روح اعظم است که عقل
کل و مخلوق اول است و در مرتبه دوم از وجود واقع شده اشاره بحرف با است و ذات احدیت
بحرف الف که مرتبه اول وجود است و چنانچه حرف الف بصورت با ظاهر گشته یعنی بصورت
با آن حرف ظاهر گشته و ذات احدیت اول بصورت حقیقت انسانی تجلی نموده و [illegible]
[illegible] در مشاهده شده و بجهت تحقیق کمالات [illegible]
[illegible] عالم صورت [illegible]
[illegible] مراتب گشته و در این اشاره [illegible]
[illegible] کمالات اسمائی و صفاتی مشاهده شود و هر کمالی را که مخفی بوده در این نشأه [illegible]
ظهور [illegible] مشاهده [illegible] ببین که بصورت حقیقت
[illegible] حقیقت [illegible] و همه عالم اجزای تو اند پس
[illegible] نحن الآخرون السابقون

[illegible] خود گشت [illegible]		[illegible] ذات [illegible] هر دو عالم

[illegible]
[illegible]

[illegible]		[illegible]

[illegible]

آخر بذات خود ظاهر میگردد چه پنهان مقصود بالذات پس و بذات ظاهر باشد و عالم بسبب ذات او نظم عالم بطفیل ماست موجود مائیم ز کائنات مقصود هم مبداء اولیم و آخر هم غایت باطنیم و ظاهر و چون آخر تنزلست و یک وجه او ظلمانی عدمی است و از آنجهت حاصل حقیقت ظهور وجود گشته فرمود که

ظلومی و جهولی ضد نور اند — ولیکن مظهر عین ظهور اند

اشارت بآیه کریمه إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ است یعنی امانت جامعیت که موجب معرفت تامه و مقصود اینجا داست عرض بر آسمان ارواح و اراضی اجسام و جبال کردیم یعنی موازنه با استعدادات ایشان نموده شد و از حمل ابا کردند که در استعداد ایشان نبود و انسان حامل شد که در استعداد وی بود بدرستی که انسان ظلوم و جهول است و این غایت مدح است اگرچه بذم میماند چه تواند بود که ماخوذ باشد ظلوم از ظلمت نه ظلم لهذا ضد نور فرمود حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم الظلم ظلمات یوم القیمة یعنی چون انسانی که یک طرف او ظلمانی عدمی است که بعد از وی هیچ چیز خلق نشد قابلیت آن داشت که حامل امانت شود و جهول است که هرچه بسبب از حق پیدا اند و غیر حق فراموش میکند و نمیداند اما مراتب ممکنات غیر از مرتبه انسانی هر دو طرف محفوف بوجود گشته اند گویا که ظلمت ندارند پس ضد نور گویا همین ظلمت انسانی است و ازین سبب حامل حقیقت ظهور وجود گشته عین و حقیقت ظهور اوست

چو پشت آینه باشد مکدر — نماید روی شخص از روی دیگر

شرایط انعکاس آینه که پشت او ظلمانی باشد تا روی نماید یعنی یک طرف انسان اگر ظلمانی عدمی نبودی و همچو مراتب دیگر هر دو طرف محفوف بوجود بودی همه اسماء و صفات در او منعکس نبودی

شعاع آفتاب از چارم افلاک — نگردد منعکس جز بر سر خاک

یعنی شعاع آفتاب از فلک چهارم جز بر سر خاک منعکس نمیشود و با وجود آنکه افلاک سته گانه که در

است او بینها ... صورت ... [illegible] ... انعکاس ... اند و سواطع انوار [illegible]
اما چون ظلمت و کدورت ندارند انعکاس از ایشان حاصل نیست و از خاک حاصل [illegible]

تو بودی عکس معبود ملایک	از آن گشتند مسجود ملایک

چون ذات و صفات الهی در آیینهٔ انسان منعکس شده عکس معبود ملایک بحکم جامعیت [illegible]
[illegible] صورت معبود ... [illegible] ... سجده کردند یعنی طاعت نمودند نظم [illegible]
است اجزاء تو برتر از کون و مکان ماوای تو لا مکان اندر مکان کرده مکان بی نشان
[illegible] درنشان چون حقیقت انسانی جامع حقایق است فرمود

بود از هر تنی پیش تو جانی	وز او دربسته با تو ریسمانی

[illegible] است ... حقیقت انسان ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

از آن گشتند امرت را مسخر	[illegible]

[illegible]

[illegible]

تو مغز عالمی [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

و عمارت آنجا واقع است و پس میفرماید که ترا که انسانی بجهت ربع شمالی مسکن شده که تو
دل عالمی و دل در جانب چپ که شمالی است می باشد و انسان را دل بدان جهت گفته اند
که زبده و محل انتعاش علوم و معارف است و فیض از و بعالم برسد چون حیات از دل باعضا تمام

جهان عقل و جان سرمایهٔ تست	زمین و آسمان پیرایهٔ تست

یعنی عالم عقل کل که حقیقت انسان است و نفس کل که حیات اشیا بدوست سرمایهٔ
تست که در تو ظهور یافته تا سود معرفت الهی ترا میسر شده و زمین و آسمان زیور تو شده
گرد تو میگردند و در تماشای تو بکمال خود میرسند نظم رو بما دارند ذرات جهان چشمهٔ خورشید
درخشانی منم هر دو عالم شد شکار جان ما شاهباز دست سلطانی منم مصحف آیات جمله
کائنات چون بسری گر همی خوانی منم چون انسان کامل برزخ است فرمود که

ببین آن نیستی کو عین هستی است	بلندی را نگر کو ذات پستی است

بسبیل تعجب میفرماید که بدیدهٔ اعتبار نظارهٔ انسان کن که از جهت عدمیت امکان که دارد
نیستی است عین هستی چه ذات واجب بجمیع اسما و صفات بصورت انسان ظاهر شده و
در آینهٔ نیستی وی هستی مطلق نموده شده و بلندی را یعنی روح اعظم که جامع وجوب و امکانست
ببین که ذات پستی و حقیقت آخر مراتب وجود که هیأت اجتماعی انسان است شده نظم آن
امانت کاسمانش بر نتافت و ز قبول او زمین هم روی تافت در دل یکذره ما وی میکند
در درون حبه جا می کند آنچه مطلوب جهان شد در جهان هم تو داری باز جو از خود نشان
من عرف زین گفت شاه اولیا عارف خود شو که بشناسی خدا چون انسان واحد کثیر و فرد که جامع است

طبیعی قوت تو ده هزار است	ارادی برتر از کون و شمار است

قوت عبارت از مبداء آثار و انفعال است و طبیعی اینجا ارادت است و اصل قوی طبیعی
ده اند غاذیه نامیه مولده مصوره جاذبه هاضمه ماسکه دافعه مدرکه محرکه و چون در انواع
و اصناف و افراد حیوانات انبساط یابد و بحد کمال هر یکی ازین ده که اصل اند هزار بلکه زیاده

می توانند بود و بیان کثرت [illegible] حصار یعنی قوت طبع ترکیب انسان [illegible]
و ارادی بیرون از حصر و شمار بسبب کثرت اختلاف ارادات و کمالات و افعال [illegible]
و بعضی [illegible] است و محتاج بتفصیل نیست و چون صدور افعال ارادی موقوفست

وز آن هر یک شده موقوف الات	ز اعضای جوارح وز باطنات

یعنی الات قوای طبیعی و ارادی چه صدور فعل موقوف باعضا جوارح مثل سر و دست و پای
و باطنات [illegible] عروق و اعضای [illegible] که هر یک [illegible] مخصوص است بعضو دیگر و هر یکی را
باسمی خاص [illegible] است و اطلاع بر تمام حکمتهای ایشان مقصد [illegible] نیست و چون از تشریح
[illegible] کار از فنون طب است [illegible] واقف [illegible] فرمود که

برو تا خوان اندرین گشتند حیران	فرو ماندند اندر تشریح انسان

[illegible]

شرح [illegible] بدن انسان [illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible] باهر یکی [illegible]	[illegible]

[illegible]

از آن اسما که موجودات قایم
بدان اسما اند در تسبیح دایم

اعیان ثابته چون صور اسمای الهیه اند همچون ابدانند وارواح ایشان آن اسماء و چنانچه بدن قایم بروح است موجودات قایم باسماء الهیه اند و چنانچه اعضا و جوارح بدنی مسبح و منزه روح اند از نقایص که ضد کمالات ایشان است هر یکی از صور موجودات نفسی و آفاقی دایما تسبیح و تنزیه آن اسمی که مظهر آنند مینماید هر یکی عارف حق بآن اسمند و هر یکی را با او سرّی دیگر است

بمبداء هر یکی زان مظهری شد
بوقت بازگشتن چون دری شد

یعنی هر یکی از آن اسماء الهیه مصدر موجودی خاص نفسی یا آفاقی شده اند در وقت بازگشتن آن موجود و رجوع بمعاد خویش همان اسم که مصدر بوده همچون دری باشد که چنانچه از آن بیرون آمده ظهور کرده بود بهمان درون رود و مخفی شود

از آن در کآمد اول هم بدر شد
اگرچه در معاش از در بدر شد

مبداء عبارت از مرتبه وجود علمی است و معاش مرتبه وجود عینی و معاد رجوع بمبداء یعنی چنانچه از خلوتخانه وحدت هر تعینی از تعینات انفسی یا آفاقی در اول که مبداء است از در اسمی بصحرای ظهور آمده بود و هم از آن در بدر شده باز بوحدت اصلی رجوع نمود اگرچه بواسطه ظهور قوت باطنه مبداء در معاش که در نشاه دنیاست بسبب غلبه احکام کثرت از در بدر شد و مبداء اصلی خود فراموش کرد و بحکم اشتمال هر اسمی بجمیع اسماء هر ساعت بنشانی و ظهوری جلوه نمود نظم چند روزی هر کجا خواهی برو بازگشت آخر کارت سوی ماست چون انسان جامع

از آن دانسته‌ئی تو جمله اسما
که هستی صورت عکس مسمّا

انسان بحسب جامعیت صورتیست که عکس مسمّی یعنی حق که جمیع اسماء راست پس او نیز جامع باشد

ظهور قدرت و علم و ارادت
بتست ای بندهٔ صاحب سعادت
سمیعی و بصیر و حی و دانا
بقا داری نه از خود لیک از آنجا

یعنی تمامت اسماء و صفات ذاتیه در نشأه تو که انسانی ظهور یافته و بقا داری و لیکن بقای تو از خود نیست

یعنی انسان بحسب ذات ... دارد و ... صفات ... آن دارد ذات و صفات الهی را آیینه‌وار منعکس گردد و همه را در خود مشاهده کند و چون ... شود بطون آخر ...

زهی اول که عین آخر آمد		زهی باطن که عین ظاهر آمد

تعجب میفرماید که زهی اول که ... مراد است عین آخر آمد یعنی حقیقت انسان که آخر مراتب موجودات است و انسان باعتبار ... آخر گشت زهی باطن که ... مراد است عین ظاهر آمد یعنی حقیقت روح انسان ... و چون ... معرفت ... اولوا الالباب حیران است ... که

تو از خود روز و شب اندر گمانی		همان بهتر که خود را می ندانی

یعنی تو در معرفت خود بدلایل و شواهد بمرتبه یقین ... نرسیده و در مقام ظن مانده همان بهتر که در طلب معرفت خود نروی و نام شناخت و دانش بر خود ننهی چه بطریق نظر و فکر ... بحقیقت این امر ... [illegible]
[illegible] ... حقیقت ... ایشان ... [illegible]
... عارف خود ... [illegible]

چو انجام تفکر شد تحیر		در اینجا ختم شد بحث تفکر

[illegible]
وصفات الهی ... حقیقت ... [illegible]
[illegible]
[illegible] ... تجلیات ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] معنی ای با مروت [illegible] من [illegible] من [illegible] من [illegible]

با [illegible] من [illegible] من [illegible] اسیری [illegible] شناسا [illegible]

بدانجا که مقام انفصال النقطه [illegible] با قول [illegible] ختم [illegible] تفکر شده [illegible] سؤال [illegible]

این حال در حقیقت انانیت مشار الیها است

که باشم من مرا از من خبر کن		چه معنی دارد اندر خود سفر کن

یعنی مشار الیه با انا است و چون مطلوب حاضر [illegible] معنی دارد جواب

دگر کردی سؤال از من که من چیست		مرا از من خبر کن تا که من کیست
چو هست مطلق آمد در اشارت		به لفظ من کنند از وی عبارت

یعنی [illegible] چون هست مطلق بواسطه تعینی از [illegible] اشارت [illegible] محال است و مشار الیها اشاره شود [illegible] از او [illegible] خواه جسمانی و بنابراین هر فردی از افراد موجودات من میگویند [illegible]

حقیقت کز تعین شد معین		تو او را در عبارت گفته‌ای من

بدانکه مشار الیه من و تو او در حقیقت هستی مطلق واحد است که بسبب [illegible] مختلفه [illegible] با عبارات مختلفه [illegible] میگردد و گاهی باعتبار آنکه [illegible] میکنند و گاهی باعتبار آنکه آن حقیقت [illegible] ظاهر شده [illegible] با [illegible] مشار الیه تو [illegible] میگردد و گاهی باعتبار آنکه آن حقیقت [illegible] اطلاق [illegible] این همه تعینات است [illegible] از او [illegible] [illegible]

[illegible]

من و تو عارض ذات وجودیم		[illegible]

یعنی من و تو که عبارت از تعین [illegible] هست [illegible]

وهریک بمثابه ثقبها و روزنها مشکوة وجود یم که نور مصباح وجود ازین روزنهای تعیّنات خاص تابان است فرمود که

همه یک نور دان اشباح و ارواح — گه از آئینه پیدا گه ز مصباح
تو گوئی لفظ من در هر عبارت — بسوی روح می‌باشد اشارت

یعنی انواری که از شبکهای مشکوة تعیّنات اشباح وارواح تابان است یک نور است که گاه از آئینه اجساد پیداست وگاه از مصباح ارواح اَللّٰهُ نُوْرُ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ ؕ چون حکما بر آنند که مشار الیه انا نفس ناطقه است رد قول ایشان کرده میفرماید که

چو کردی پیشوای خود خرد را — نمی‌دانی ز جزو خویش خود را

یعنی چون عقل خود را پیشوای خود ساخته قایل برانی که مقبول عقل مقبول است و رد او مردود و حال آنکه عقل در ادراک مکشوفات بمثابه حس است در ادراک معقولات و از جزو خویش که روح است خود را که عبارت از من است نمیدانی و پنداری که من عبارت از روح است و حال آنکه در نظر اهل کشف و تحقیق من عبارت از حقیقتی است که شامل تمامت حقایق و هویّات است و روح و بدن هریک مظهری اند از مظاهر آن حقیقت

برو ای خواجه خود را نیک بشناس — که نبود فربهی مانند آماس

یعنی آنچه معلوم عقلا و حکما گشته انا اشارت بروح است نه حق معرفت است خود را که عبارت از من است نیک میباید شناخت وسعی نمود که از ارباب شهود گشته عارف بحقایق اشیا بطریق کشف شوند که معرفت کشفی مانند فربهی است یعنی چنانچه فربهی واقعی است و معرفت استدلالی همچو آماس که آنچه مینماید که عالم و عارف بحقایق است و هم بیان واقع نیست

من و تو برتر از جان و تن آمد — که این هر دو ز اجزای من آمد

یعنی من که در عبارت میگوئی برتر از جان و تن است نه آنکه اشارت بروح تنها است چه مراد

همه ذات واحد است اسم از جسم و جان و این همه و شایعه [illegible] اند از اعتبارات [illegible]
تعلق کرده در هر مظهری نوعی [illegible] گاه ظلمت می نماید گاه نور گاه کثیف [illegible]
لطیف می نماید و شیخ و الشریف چون آن حقیقت مطلقه واحده در هر [illegible]
به لفظ انا و من است [illegible] بر [illegible] از اعتبارات [illegible] فرمود

بلفظ من [illegible] انسا نست مخصوص	که تا گوئی بلی [illegible] مخصوص

یعنی آن حقیقت [illegible] فرد از تعینات [illegible] و انسان [illegible] مخصوص است
[illegible] گفتی که جسم و جان [illegible] بشر [illegible] جسم و جان کیست [illegible]
صورت هر لحظه همی شود عیان کیست کو [illegible] [illegible]
کیست و چون [illegible] حقیقت [illegible] وحدت ذاتی [illegible] است [illegible]

[illegible] از کون [illegible]	[illegible] بالا [illegible]

این بیت با ابیات دیگر که می آید اشارت بجواب سؤال دوم است که فرموده بود که چه
معنی دارد اندر خود سفر کن یعنی یکبار بطریق سیر معنوی از کون و مکان یعنی [illegible]
که عالم مظاهر است بالا تر شو و از [illegible] کثرت در گذر و عروج بمقام اطلاق ذاتی نما و از تعین
جسمانی و روحانی فانی گشته باقی بالله شو و خود در خود نهان شو و ببین که تا علم حقیقی
که آن شأن کمال حقیقی است [illegible] [illegible] مطلع [illegible]
بالا [illegible] صفت و [illegible] فرمود که

[illegible]	[illegible]

یعنی [illegible] [illegible] بسبب [illegible] [illegible]
[illegible]

میخیزد وخط وهمی عبارت از صفات است ووهمی بدان جهة فرمود که غیریت او جز اعتباری نیست زیرا که موجودی غیر ذات که وجود مطلق است نمیتواند بود ودو چشمی هاء هویت نمود غیریت و وجوه کثرت است که بتوسط صفات حاصل گشت

نماند در میانه رهرو راه	چو هاء هو شود ملحق بالله

هرگاه که دو چشم هاء هو که اشارت بآن دو مفهوم من واو وکثرت و وحدتست باالله که ذات موصوف بجمیع صفاتست ملحق شود وآن دو چشمی در الله یک چشم شود دو خط وهمی مرتفع گردد وراه ورهرو وسالک وسلوک درمیان نماند وکثرت اعتباری که می نمود محو گردد وتوحید حقیقی ظاهر گردد وچون تعینات برزخ هستی ونیستی است فرمود که

بود هستی بهشت امکان چو دوزخ	من وتو در میان مانند برزخ

یعنی هستی که وجود است بهشت است که عبارت از ادراک ملایمست وجمیع کمالات چون لازم ذات هستی است هر آینه نقایص ونا ملایم در مرتبهٔ وجود قطع النظر از ظهور او در مظاهر امکانیه کردنی است وامکان مثال دوزخ است که عبارت است از ادراک نا ملایم وجمیع مکروهات انضاد و تقابل وقیود وصفات نقص که در وجود واقع است که دوزخ نتایج آنست از لوازم امکانست ومن وتو که عبارت از تعینات است مانند برزخ یعنی حایل میان هستی که وجوب وصفت خاص اوست وامکان که صفت ممکن است واقع شده ایم چه حقیقت انسان مجمع طرفین وجوب وامکان است نظم چون شود اوصاف واخلاق نکو هشت جنت خود تویی ای نیک خو گر گرفتار صفات بد شدی هم تو دوزخ هم عذاب سرمدی هر که دارد در جهان خلق نکو محرم اسرار حق شد جان او مایهٔ دوزخ چه باشد خلق بد خلق بد آمد براه دوست سد جملهٔ اخلاق واوصاف ای پسر هر زمان گردد ممثل در صور گاه نار است می نماید گاه نور گاه دوزخ گاه جنات است وحور آنچه گفتم هست اگر عین الیقین بی ز استدلال تقلید است این وچون تکالیف

[illegible] لازم تعین [illegible] / [illegible] است [illegible]

چو برخیزد ترا این پرده از پیش / نماند نیز حکم مذهب و کیش

یعنی چون پرده انانی و توئی در مقام فنا فی الله از پیش نظر عارف برخیزد حکم [illegible] نیست که متفرع بر من و تست نیز نماند

همه حکم شریعت از من و تست / که آن بر بسته جان و تن تست

یعنی سالک چون از مبداء تنزل نماید با سجان وسط نیز رسد عروج صورت می بندد و چون [illegible] رتبت [illegible] ظاهر لازم است و چون رتبت بکلیه بفعل آید بعثت و تکمیل نفوس و دعوت بجا و صورت می بندد و چون حاق وسط مرتبه نبوت نیست که نهایت نزول و بدایت عروج است هر آینه احکام شرعیه بر بسته تعین [illegible] است [illegible] باشد و من و تست بطریق اضافه یعنی [illegible] انسان [illegible] ست که جامع جمیع [illegible] [illegible] احکام جان و تن موجودی بیشان [illegible]

من و تو چون نماند در میانه / چه کعبه چه کنشت چه دیر خانه

یعنی [illegible] من و تو که [illegible] مطلق اند [illegible] مقید [illegible]
تعینات [illegible] تعین [illegible]
[illegible] و سالک [illegible] نام و نشان [illegible]
[illegible] جان [illegible] من [illegible] است [illegible]
است [illegible] مطلق [illegible] حق [illegible]
[illegible] است [illegible] حق اکبر [illegible]

تعین نقطه وهمیست بر عین / چو صافی گشت [illegible]

[illegible]
[illegible]

شبیه به نقطهٔ وهمی است که عارض آن حقیقت شده و عین بسبب آن نقطه غین نموده به
واسطهٔ آن تعین مطلق مقید و واجب ممکن نموده هرگاه که حجاب تعین برخیزد غین که
کثرت نسبت عین شود مراد بعین مصراع اول حقیقت است و عین در غینیت که در مصراع
دوم است بمعنی چشم است و عین اخر حروف عین مراد است

دو خطوه بیش نبود راه سالک — وگرچه دارد این چندین مهالک

یعنی راه سالک بمطلوب حقیقی دو گام بیش نیست یکی آنکه همه اشیاء را حق بیند
دوم آنکه صحرای هستی مجازی سالک در نوردیده شود اما درین دو گام مهالک و تزلزلات
اقدام آفاقی و انفسی لا تحصی است و کلیات آنرا اکابر طریقه نوشته‌اند و بیان دو گام میفرماید که

یک از های هویت درگذشتن — دوم صحرای هستی درنوشتن

های هویت تعینات ذات مطلقه مراد است یعنی گام اول از تعینات عبور نماید
دوم هستی پندار خود و جمیع اشیاء محو و فانی یابد میفرماید که

درین مشهد یکی شد جمع و افراد — چو واحد ساری اندر عین اعداد

یعنی درین مشهد که سالک بساط هستی مجازی که وجود تعینات است طی کرده دید
که هرچه هست اوست یکی شد جمع و افراد یعنی اگر میگوئی که باعتبار اسماء همه اوست راست
است و سریان واحد مطلق درین مراتب کثرت واحد است که در جمیع مراتب اعداد
ساریست و چون ساری ذات عارفست میفرماید که

تو آن جمعی که عین وحدت آمد — تو آن واحد که عین کثرت آمد

یعنی عارف تو که انسانی بحسب اجتماعی صورت و معنی و قوی روحانی و جسمانی
آن جمعی که بواسطهٔ ترقی و وصول بمقام احدیت و فناء فی الله عین وحدت گشته و تو
که انسانی آن واحدی که بعد از تحقیق ببقاء بالله از مقام احدیت در مراتب اسماء و صفات
تنزل نموده عین کثرت شده و بصورت جمیع اشیاء ظهور یافته

کسی این سر شناسد کو گذر کرد ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد

یعنی این سر که انسان کامل جامع در عین وحدت و واحد در عین کثرت است کسی داند
که از خودی خود موجب تقید اوست در گذرد و از جزوی که تشخص اوست سوی کلی
که حقیقت وحدت مطلق است سفر تواند کرد و خود را در جمیع ظهورات مشاهده تواند

سؤال چهارم در تحقیق کیفیت مسافران سفر راه

مسافر چون بود رهرو کدام است کرا گویم که او مرد تمام است

جواب [illegible]

دگر گفتی مسافر کیست در راه کسی کو شد ز اصل خویش آگاه

یعنی مسافر سالک کسی را نامند که بمقامی رسد که از اصل و حقیقت خود آگاه شود و داند
که او همین صورتی که فی الحال پیش بود و در اصل حقیقت با مرتبه جامعه الهیست نظم
[illegible] هم [illegible] بیش نقش در جهان [illegible]
[illegible] هم نهان هم آشکارا [illegible] در قطره پنهان آمده هم اندر و هم بیرون
[illegible] هم [illegible] هم [illegible] آمده چون اطلاع
بر حقیقت [illegible] اندیشه که حقیقت مطلق است
[illegible]

مسافر آن بود کو بگذرد زود ز خود صافی شود چون آتش از دود

یعنی [illegible] منازل [illegible] از لباس [illegible] شری [illegible]
گردد و از ظلمت تعین خودی صافی گردد [illegible] از دود جدا شود [illegible]

سلوکش سیر کشفی دان ز امکان سوی واجب بترک شین و نقصان

یعنی [illegible]
[illegible]

بعکس سیر اول در منازل	رود تا گردد او انسان کامل

یعنی سالک مسافر بعکس سیر مبداء، از اطلاق بتقیید بسیر الی الله گرفتن باطلاق سیر رود تا انسان کامل گردد و آن مقام فناء فی الله است نظم کشف این معنی اگر خواهی بیا * تیغ لا زن بر سر غیر خدا * بعد نفی خلق کن اثبات حق * تا که گردی غرق بحر ذات حق * و جهت توضیح این سیر فرمود قاعده در بیان عروج شیخ اتصال نقطه آخر باول سفر

بدان اول که تا چون گشت موجود	کز آن انسان کامل گشت مولود

عدهٔ فکر بعکس سیر اول

یعنی اول بدانکه انسان چگونه موجود گشته و ابتداء نشأة او چه نوع بوده تا زمانی که کامل الخلقة موجود شده یعنی از مادر متولد شده در جمیع نشآت و طورات و اطوار عبور نموده وجود صورت انسانی که اعدل مرکبات است از نطفه متکون میگردد و از ابتدای تکون جنین در رحم تا زمان ولادت او را حالاتی چند واقع میشود تفصیل آن نموده

در اطوار جمادی بود پیدا	پس از روح اضافی گشت دانا

بدانکه ارباب تجربه گفته اند که چون نطفه در رحم قرار یابد کرو شود مثل بیضه و اول حالی که او را واقع شود زبدیت یعنی بفعل قوه مصوره آن منی کف بر آورد و درین حالت بتحریک قوت مصوره سه نقطه در و بازدید گردد یکی در وسط که محل دل است دوم در جانب ایمن که محل جگر است و سیم بالای ایشان که محل دماغ است و بعد از آن محل ناف متعین گردد و پرده باریک پیدا شود که احاطه صورت جمعیه انسانی نموده حافظ از تفرق باشد و حق آن است که اول عضوی که متکون میشود دل است و بعضی گفته اند که دماغ و چشم است و حالت دوم که نقاط دمویه در صفاست که آن جلد رقیق است که گرد او در آمده ظاهر شود و درین حالت نقاط رغوی که زبدیه بود مستحیل بنقاط دمویه گردد و نقطه سره مستحیل بصورة سره شود و متحالة محسوسه و حالت سیم آن است که علقه شود یعنی نقطه خون غلیظ و حالت

چهارم آن است که مضغه شود یعنی پاره گوشت خائیده و درین حالت اعضای
رئیسه ظاهر شود که دل و دماغ و جگر است و حالت پنجم آنست که استخوانها پیدا شود و
اعضا از یکدیگر متمیز گردد و سر از کتف و دستها از پهلو و شکم متصل شود و منافذ و مجاری
حرارت غریزی بظهور پیوسته قوای غاذیه و نامیه بفعل آمده قابل و مستعد روح
حیوانی که مرکب روح انسانی است گردد بدانکه مدت رغوه که حالت اول است شش
روز است یا هفت روز و درین ایام قوت مصوره در نطفه تصرف کند بی استمداد
رحم و مدت حالت دوم که خطوط و نقاط دمویه درو پیدا میشود سه روز است چنانچه
ابتدا تا این یوم نه روز است بوده باشد و میباشد که یکروز متقدم شود یا متاخر و
مدت حالت سیم که علقه میشود شش روز است چنانچه مجموع از ابتدا تا غایت
پانزده روز باشد و میباشد که بیک روز یا بدو روز متقدم یا متاخر گردد در مدت حالت
رابعه که مضغه میشود دوازده روز است و گاه باشد که یکروز یا دو روز متقدم یا
متاخر شود و مدت حالت خامسه که اعضا از یکدیگر ممتاز میگردند نه روز است
و درین نه روز اعضاء جنین از بعضی تمام محسوس میگردند در بعضی دیگر که اعضای
بالکل هنوز تمام نشده اند در مدت چهار روز دیگر تمام ظهور می یابد چنانچه در چهل
روز تمام ظهور شود و اقل اعضای ظهور مر اعضای جنین سی روز است و اوسط
سی و پنج روز و چهل و اکثر چهل و پنج درین ایام حالات مذکوره در انتقال از حالتی به
حالتی ذکور را از اناث اسرع است و ایام ظهور او کمتر است چه حرارت در ذکور کمتر از
اناث است و امام فخر الدین رازی فرموده که اگر گویند که این مخالف معنی حدیث
است که عبدالله مسعود رضی الله عنه از پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم روایت
کرده که إِنَّ أَحَدَكُمْ يُجْمَعُ خَلْقُهُ فِي بَطْنِ أُمِّهِ أَرْبَعِينَ يَوْمًا نُطْفَةً يَكُونُ
عَلَقَةً مِثْلَ ذَلِكَ ثُمَّ يَكُونُ مُضْغَةً مِثْلَ ذَلِكَ يُرْسِلُ اللهُ إِلَيْهِ مَلَكًا يَنْفُخُ فِيهِ

[illegible] کلیا [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] آن احوال [illegible]

[illegible] مستعد آن گردد که از حضرت والی روح حیوانی [illegible]

[illegible] لطیف است که قابل حیوة و حس و حرکت باشد پس قابل شود و بواسطه [illegible]

[illegible] روح حیوانی نور روح انسانی که روح اضافی است پرتوی بروی اندازد و از

حضرت علیم شعاع علم بر او تابد صورت انسانی تمام رسیده خلعت تمام پوشید

فتبارک الله احسن الخالقین و انوار بادی اشارت بچهار حالت اول

است [illegible] جمیع ادا نموده و درین حالت نسبت با جماد کردن از [illegible]

که مرکب است که نفس [illegible] پس از [illegible] اضافی [illegible] حالت [illegible]

که تمامت اعضا [illegible] گشتند و صورت انسانی [illegible]

روح حیوانی [illegible] [illegible]

حیوة و حرکت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

یعنی جنین را در رحم بعد از انکه روح حیوانی فایض شد حرکت پیدا می آید و بعد از ظهور حرکت که اثر قدرتست آن جنین از حق که مرید کل است صاحب اراده شود و از تنگنای رحم و غذای ناملایم اراده خروج بفضای دنیا نموده تولد نماید و چون بعد از صفت اراده آثار صفات دیگر بظهور می آید فرمود که

بطفلی گشت باز احساس عالم ‌ ‌ ‌ ‌ درو بالفعل شد وسواس عالم

در طفولیت بحسب ظهور آثار سمعی و بصیری احساس عالم نورانی دید و غذای لذیذ چشید تمیز نافع و ضار بظهور آمد و از جهت این احساس وسواس عالم که درو بالقوة بود بالفعل آمد و طالب دنیا گشت

چو جزویات شد بروی مرتب ‌ ‌ ‌ ‌ بکلیات ره برد از مرکب

یعنی چون نفس انسانی بحواس ظاهر و باطن جزویات که صور و معانی جزئیه است ادراک کرده در انسان مهیا و مرتب گردید انگاه بقوت عاقله که نطق است و بالذات مدرک کلیات است تمیز میان مدرکات مینماید و انتزاع صور جزئیه از ان مدرکات مخزونه نموده ملاحظه بر وجه کلی نماید بحسب احتیاج و ترتیب و ترکیب آن امور معلومه نموده با امور کلیه و حقایق و صناعات عارف گردد و چون قوای محرکه بعد از قوای مدرکه است چه تحریک موقوف باراده است و اراده موقوف بادراک فرمود

غضب گشت اندرو پیدا و شهوت ‌ ‌ ‌ ‌ وز ایشان خواست بخل و حرص و نخوت

بدانکه قوای محرکه یا باعثه است یا فاعله فاعله آن است که از و فعال بتحریک و تمدید اعصاب حاصل میشود و باعثه یا منبعث بسوی جذاب منافعست و آنرا شهوت خوانند یا بسوی دفع مضار و آن را غضب نامند و میفرماید که از ظهور قوای مدرکه این دو قوت فاعله یا باعثه بظهور آمد و این صفات ذمیمه هویدا شد حرص ضد قناعت است و منبعث از افراط قوت شهویست و بخل ضد سخاست و از تفریطات قوت

شهوت و نخوت ضد عقل است و سکنات و از افراط قوت غضبیه است

بفعل آمد صفتهای ذمیمه | بتر شد از دد و دیو و بهیمه

یعنی چون نفس سبعی و بهیمی که قوت غضب و شهوت منبع شرور و افعال ناپسند بر نفس ناطقه که مخصوص انسان است از حیوانات غالب آیند و قوت نطق را که نفس ملکی خوانند وسیله تحصیل دواعی خود دانند هر آینه که جمیع صفات ذمیمه و افعال قبیحه که در و بالقوه بود بالفعل گردد و بحسب جامعیت انسانی صفاتی که در حیوانات متفرق بود در او ظهور یابد بدین سبب از دد که سباع و دیو که جن است و بهیمه بدتر و اسفل تر شود

تنزل را بود این نقطه اسفل | که شد با نقطه اول مقابل

یعنی مرتبه انسانی در دایره وجود نقطه آخر قوس ظهور است نقطه وحدت اصل است و اگر [illegible] شد

شد از افعال کثرت بی نهایت | مقابل گشت از این رو با بدایت

یعنی چون انسان مظهر جمیع اسما واقع است و ظهور حکم هر یک از آن موقوف بفعل [illegible] و هر فعل موقوف بالذات پس از افعال بی نهایت کثرت بحد در صورت انسانی ظاهر گشته و از این روی با بدایت که وحدت حقیقی [illegible] مقابل آمده [illegible]

اگر گردد مقید اندرین دام | بگمراهی بود کمتر ز انعام

چون در انسان صفات ذمیمه ظهور بیشتر است که بهمین صفات از خوردن و خوابیدن و شهوت و [illegible] مقتضیات [illegible] که هر یکی واجب است شایسته از روح انسانی ابای [illegible] کند گمراهی و پس تر از انعام گردد چون [illegible] مقتضای طبع [illegible]

وگر نوری رسد از عالم جان | ز فیض جذبه یا از عکس برهان

یعنی اگر هدایت الهی [illegible] است و [illegible] و علوم [illegible]
از عالم جان [illegible]
[illegible]

بعد از مفارقت بدن البته باقی خواهد بود و اگر تبدیل ملکات ردیه و اوصاف ذمیمه بحسنه نموده باشد در عالم برزخ بصور نتایج آن اخلاق سیئه گرفتار و معذب خواهد بود و پس روی از مقتضیات طبیعت گردانیده توجه بعالم علوی نماید و در پی فضایل و اخلاق مرضیه سعی و اجتهاد نماید تا از خصایص مهذب گردد

دلش با نور حق همراز گردد ‌ ‌ ‌ وز آن راهی که آمد باز گردد

یعنی بسبب جذبهٔ معنوی یا برهان تعینی نور الهی بر دل عارف عالم تابان گردد و توجه بمبدا نموده چنانچه از اطلاق بتقیید تنزل نموده بود باز از کثرت بوحدت وصول یابد و سیر معادی را بانجام رساند و توجه بوحدت روی نماید

ز جذبه یا ز برهان تعینی ‌ ‌ ‌ رهی یابد ز ایمان یقینی

بجذبه یا برهانی تعینی که دور از شبهه و ظن باشد راه بایمان یقینی حاصل کند

کند یک رجعت از سجین فجار ‌ ‌ ‌ رخ آرد سوی علیین ابرار

و از مراتب سفلیات بمقام روحانی وصول یابد و این اقتباس از آیه است

بتوبه متصف گردد در آن دم ‌ ‌ ‌ شود در اصطفا ز اولاد آدم

در سیر رجوعی اول مقامات توبه است و در اصطلاح صوفیه باب الابواب خوانند و بحسب لغة رجوع و بحسب شرع ندامت بر معاصی ست و عزم عدم رجوع بآن و بحسب طریقت و حقیقت توبه آنست که سالک از هرچه مانع وصول ست از دنیا و عقبی اعراض نموده روی توجه بجانب حق آرد پس فرماید که درین هنگام رجوع بجانب علیین بتوبه متصف گردد و بسبب رفع مخالف در برگزیدگی از اولاد آدم شود که اَلوَلَدُ سِرٌّ لِاَبِیهِ نظم ای خلیفه زاده بمعرفت ٭ با پدر در معرفت شو هم صفت

ز افعال نکوهیده شود پاک ‌ ‌ ‌ چو ادریس نبی آید بر افلاک

چون سلوک بمتابعت انبیا علیهم السلام میسر نیست از افعال ذمیمه مبرا شود و چون

[illegible] علیه السلام [illegible] معارج افلاک [illegible]

چو یابد از صفات بد نجاتی	شود چون نوح از آن صاحب ثباتی

یعنی چون سالک در مقام نوحی است کمالات معنوی انبیا علیهم السلام بر او ظاهر می‌شود و چون از آن صفات بد نجات یابد به برکت آن همچو نوح علیه السلام صاحب ثبات و تمکین گردد عمر نوح نهصد سال دعوت [illegible] انکار قومش [illegible] و جان [illegible] نوح راست [illegible] روح چو که دعوت دارد [illegible] از کردگار با قبول و ناقبول [illegible]

نماند قوت جزو بشر در کل	خلیل آسا شود صاحب توکل

یعنی چون سالک صاحب تمکین شد [illegible] گفت که از اختیار بجز حق [illegible] قدرت [illegible] و مقام [illegible] که صفت صوفیه آن را [illegible] خوانند او را حاصل شود چون خلیل علیه السلام متوکل شود نظم
چون خلیل [illegible] در نزع او فتاد جان به عزرائیل آسان می‌نداد گفت [illegible] کی رباید پادشاه [illegible] خلیل خویش را [illegible] حاضر گفتش که ای شاه جهان از چه می‌ندهی به عزرائیل جان [illegible] عزرائیل آمد [illegible] بر سر آن [illegible] جبرئیل گفت از من حاجتی خواه ای خلیل [illegible] [illegible]

ارادت با رضای حق شود ضم	رود چون موسی اندر باب اعظم

یعنی به غیر رضای حق [illegible] خواست [illegible] و چون موسی علیه السلام در مقام رضا [illegible] [illegible] الرضا باب الله الاعظم [illegible]

ز علم خویشتن یابد رهائی　　چو عیسی نبی گردد سمائی

یعنی علم او در علم الهی محو گردد و چون عیسی علیه السلام متحقق باسم العلیم گشته از اراضی کثرت تعینات باسمان وحدت صفاتی که مرتبه علم کلی حق است وصول یابد

دهد یکباره هستی را بتاراج　　برآید در پی احمد بمعراج

بدانکه توحید شهودی ذوقی را سه مرتبه است اول آنکه حضرت حق بتجلی افعالی بر سالک متجلی شود و صاحب تجلی جمیع افعال اشیا را در افعال حق فانی یابد و غیر حق مؤثر نه بیند و این مقام را محو خوانند دوم آنکه حضرت حق بتجلی صفاتی بر سالک متجلی شود و سالک جمیع صفات اشیا را در صفات حق فانی یابد و صفات اشیاء را صفات حق بیند و غیر حق را مطلقا هیچ صفت نه بیند و این مقام را طمس گویند سوم آن است که حضرت حق بتجلی ذاتی بروی متجلی شود و او جمیع ذوات اشیا را در پرتو نور تجلی ذات احدیت فانی بیند و تعینات عدمی وجودی بالفنا در توحید ذاتی مرتفع شود و هیچ شیئی را غیر حق وجود نه بیند و وجود اشیا را وجود حق شناسد و این محق خوانند میفرماید که وجود اشیا را یکباره نیست گرداند و بعد از آن در پی احمد صلی الله علیه و آله و سلم بمعراج بقا بعد الفنا درآید و سیر بالله که مقام تمکین است مقام وی شود

رسد چون نقطهٔ آخر باول　　در آنجا نه ملک گنجد نه مرسل

یعنی تعین انسان کامل با جذبه متصل گردد که مقام اطلاق است و امتیاز ربیت و مربوبیت مرتفع شود نه ملک را گنجائی باشد نه مرسل را و چون نبی و ولی در مقام لی مع الله مرتبه اتحاد پیوسته اند اشاره بامتیاز بینهما فرمود که تمثیل و درین تمثیل میفرماید که ولی غیر نبی آن است که استفاضه انوار ولایت از کمال نبی نماید زیرا که اگرچه مبداء نبوت نبی نبوت است و میان نبی و ولی عموم و خصوص مطلق است چو هر نبی البته ولی باید که ولی باشد فاما هر ولی لازم نیست که نبی بود مثل اولیاء امت محمد صلی الله علیه و آله و سلم

که ولایت ... [illegible]

نبی چون آفتاب آمد ولی ماه	مقابل گردد اندر لی مع الله

یعنی چون نبی در ظهور نبوت و کمال از آفتاب ولایت خود مستفید و بی تحمل [illegible] و تابع دیگری نه چون آفتاب است که بخود روشن است و ولی هر چند که بکمال ولایت روشن و نورانیست اما نور او مستفاد از آفتاب نبوت نبی است که اگر تابع نبوی بکمال ولایت نرسیدی و در مرتبه کمال لی مع الله [illegible] نبی شود و در ولایت [illegible] اطلاق تعین ولی [illegible]
[illegible]

نبوت در کمال خویش صافیست	ولایت اندرو پیدا نه مخفیست

چون نبوت [illegible] ولایت [illegible] کمال [illegible] تکمیل و پس نبوت بسبب کمال که لازم [illegible] اوست [illegible] صفای [illegible] چون آئینه روشن و صورت ولایت [illegible] در [illegible] مراتب نبوت پیدا و پنهان [illegible] [illegible] کمال ولایت [illegible]

ولایت در ولی پوشیده باید	ولی اندر نبی پیدا نماید

یعنی ولی [illegible] ولایت [illegible] تصرف [illegible] [illegible]
[illegible] تصرف [illegible]

ولی از پیروی چون همدم آمد	نبی را در ولایت محرم آمد

[illegible] متابعت [illegible]

[illegible]

[illegible] متابعت [illegible]

[illegible]

از آن کنتم تحبون یابد او راه	بخلوتخانهٔ یحببکم الله

اشارت بآیه است یعنی محب حق چون دانست که وصال محبوب منحصر در متابعت حضرت محمدیست صلی الله علیه وآله وسلم حسب المقدور در متابعت اجتهاد نموده را بر قدم آن حضرت سیر نمود و بخلوتخانهٔ یحببکم الله که مرتبهٔ محبوبیت است راه میساید [illegible] از محبت کرد و او محبوب حق اگرچه طالب بود مطلوب حق شد محبت [illegible] از عدل [illegible] محبت [illegible] عالم [illegible] از محبت [illegible] نوری میشود از محبت [illegible] خوری میشود از محبت [illegible] کامل میشود و از محبت [illegible] کامل میشود آفتاب عشق چون تابنده شد بنده خواجه گشت و خواجه بنده شد از آن کنتم تحبون یابد او راه [illegible]

در آن خلوت سرا محبوب گردد	بحق یکبارگی مجذوب گردد

یعنی ولی بسبب [illegible] محبوبیت [illegible] محبوب بجانب حق گشته [illegible]

بود تابع ولی از روی معنی	بود عابد ولی در کوی معنی

یعنی چون [illegible] که [illegible]

بود و تجلی احدی [illegible] از آن [illegible]

[illegible]

[illegible] حصول [illegible]

است یعنی [illegible]

[illegible] فرمود که

ولی آنگه رسد کارش باتمام	[illegible]

یعنی [illegible]

[illegible]

[illegible]

وکثرت حجاب وحدت او نباشد و خلق را در حق و حق را در خلق مشاهده کرد چنانچه از تعین
که مبداء سیر رجوعی است بمقام اطلاق رسیده بود جهت تکمیل ناقصان از مرتبه انجام
که اطلاق است بسیر بالله باز بمرتبه آغاز و تقید بیاید و چون اول در مقام عبودیت
و متابعت باشد نظم : با همه قربی که دارد با خدا : از ریاضت نیست یکدم او جدا :
زانکه هر کو مقتدای راه شد : از بد و نیک جهان آگاه شد : گر نباشد در عمل ثابت قدم
چون رهاند خلق را از دست غم : مقتدا چون در ریاضت قایم است : تابعش را
میل طاعت دایم است : زانکه باشد تابع اعمال پیر : هر مریدی صادق از صدق ضمیر
دیگر انکه شان حق بی غایت است : هر زمانش نوع دیگر آیة است : چونکه معروفست
بی حد لاجرم : معرفت بی غایت آید نیز هم : عمر اگر او ریاضت میکشد : روز و
شب را صرف طاعت میکند : دم بدم بیند جمال دیگر او : لاجرم دایم بود در جستجو :
حال پیغمبر نگر با این کمال : فاستقم بودش خطاب از ذوالجلال : رهنمای لایق این
کمال است : گر خودی خالی بجانان واصل است : چون از جواب سؤال اول فارغ
شد جواب سؤال ثانی که در مصراع دوم سائل فرموده بود میفرماید که

کسی مرد تمامست از تمامی		کند با خواجگی کار غلامی

یعنی مرد تمام کامل آنست که با وجود آنکه از مرتبه تعین که مستلزم عبودیت بود بمرتبه فنای
خودی و بقای بالله وصول یافته باشد و عین مطلق شده و خواجه جهان گشته با
چنین خواجگی کار غلامی که عبارت از متابعت و عبودیت است میکند و از جاده
اقتصاد تجاوز ندارد

پس آنگاهی که ببرید او مسافت		نهد حق بر سرش تاج خلافت

یعنی بعد از آنکه سالک قطع مسافت که دوریست که میان بنده و حق بواسطه کثرت
تعینات واقع است نمود و از صفات بشری دور شد و باصل حقیقت واصل گشت

انسان در خلافت آمده بتجلی ذات متحقق شده مظهر جمیع اسماء و صفات الهی گشت حق تعالی
او را تاج خلافت بر سرش نهاده از مرتبهٔ اطلاق بمقام تقیید بجهت تکمیل دیگران روانه
ساخت، اطلاق خلیفه بر ایشان وقتی واقع است که بدین مقام متحقق گردد فاذا
سویته و نفخت فیه من روحی فقعوا له ساجدین اشارت بدین معنی است

بقا یابد او بعد از فنا باز	رود زانجا دگر ره سوی آغاز

یعنی بعد از آنکه تعین هستی نیست گشت و هستی حق هست شد از مرتبهٔ استغراق و فنا [illegible]
یقین بقا آید و از انجام راه سلوک که سیر رجوعی رفته بود [illegible]
باز دیگر با آغاز که مرتبهٔ صحو [illegible]
[illegible] مطلق [illegible] [illegible]
مقام صحو [illegible] [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خلافت [illegible]
[illegible]

[illegible]

یعنی بعد از آنکه بمقام بقا بعد الفنا [illegible]
[illegible]
[illegible] است [illegible]

[illegible]

یعنی حقیقت که مقام ولایت است مقام ذات آن کامل است و میان کفر که از مقتضیات اسمای جلالیه است و ایمان که از مقتضیات اسمای جمالیه است جامع است چه او مظهر ذات گشته که مستجمع جمیع اسماست

باخلاق حمیده گشته موصوف | بعلم و زهد و تقوی بوده معروف

بحکم تخلّقوا باخلاق الله کامل می باید که متخلق باخلاق حمیده و متصف باوصاف پسندیده باشد و غایت کمال ولی کامل آنست که در جمیع علوم ظاهره و باطنه از عقلیات و حکمیات و نقلیات و حقایق و معارف لدنیه ماهر باشد تا وارث ظاهر و باطن حضرت نبی علیه الصلوة والسلام باشد و زهد بیرون آمدنست از دنیا و آرزوها که بدنیا تعلق دارد و تقوی ترسیدنست از حق در عواقب امور و از نفس خود که مبادا در مهالکت اندازد

همه با او ولی او از همه دور | بزیر قبّهای ستر مستور

یعنی این همه مذکورات از اخلاق رضیه و اوصاف حمیده بآن کامل است و باداء حقوق همه قیام دارد و ولی از همه مذکورات دور است زیرا که در مقام فنا مطلق است وجهت تنبیه بر تفاوت مراتب سفر باید که تمثیل و این اشارت بآن است که حقیقت بی شریعت و طریقت زندقه و الحاد است

تمثیل سلوک

تبه گردد سراسر مغز بادام | گرش از پوست بخراشی گه خام
ولی چون پخته شد بی پوست نیکوست | اگر مغزش بر آری بر کنی پوست
شریعت پوست مغز آمد حقیقت | میان این و آن آمد طریقت

یعنی شریعت احکام ظاهر است نسبت با طریقت که روش ارباب حال است چون پوست است و باز طریقت نسبت با حقیقت که ظهور توحید حقیقی است بمنزلهٔ پوست و چنانچه بی پوست مغز بکمال نمی رسد حقیقت نیز بی شریعت و طریقت حاصل نیست

خلل در راه سالک نقص مغز است	چو مغزش پخته شد بی پوست نغز است

یعنی اگر سالک در راه مقصد حقیقی در محافظت شریعت و طریقت کاهلی کند و وصال حقیقی حاصل نشود که عبادات تمام بجای نیاورده و قصوری یابد مغز که حقیقت است نقصان می یابد و سالک بسبب ترک این عبادات بمطلوب نمی رسد و هرگاه که مغز او یعنی سالک پخته شد و از خلل نقص ایمن گشت اگر پوست از وی جدا گردد مغز نغز است و خلل نمی

چو عارف با یقین خویش پیوست	رسیده گشت مغز و پوست بشکست

یعنی هرگاه عارف صاحب شهود با یقین خویش که مقام وحدت و کشف حقیقی است پیوندد و بار دیگر از آن حال محجب نشود از آنکه مجذوب مطلق گشته باشد در سکر مقام صحو نظم گفت لقمان سرخسی کای اله · پیرم و سرگشته و گم کرده راه · بنده ام پس عمر گشته ام شادم بخش · گر گشتم خط آزادیم بخش · بنده چون شد پیر دانا پادشاه کند · پس خطش بر سنده و آزادش کند · هاتفی گفت ای حرم را خاص خاص · هر که او از بندگی خواهد خلاص · محو گردد عقل و تکلیفش بهم · ترک گیر این هر دو را و در نه قدم · گفت الهی من ترا خواهم مدام · عقل و تکلیفم نباید والسلام · و مرتفع گردد تکلیف ازیشان و دیگران بیابد تا انصاف از شهود تحقیق و شناخت و جبر واحد مطلق محجوب گردد و رسیده و پخته گشت و پوست شریعت بشکست اگرچه واجب از کاملان است

از جهت تکمیل نفس خود محتاج بریاضت و سالک نیست

وجودش اندرین عالم نپاید	برون رفت و دگر هرگز نیاید

یعنی وجود عارف درین عالم کثرت نمی پاید الا کم ... بواسطه ...
و در عالم تفرقه نیاید بار دیگر ... بمراتب اوراند ... فرق بعد الجمع

وگر با پوست تابد تابش خور	درین نشأه کند یک دور دیگر

یعنی تعینت گشته ... مغز ... [illegible]

ورسید که مغز است بترتیب همان سالک با پوست شریعت دین استعداد طالبان تاب آفتاب ارشاد یابد همان حقیقت که بمرتبه حبه هست در نشاء مرید قابل بپرورش آن کامل یک دور دیگر کند در نشاء آن کامل دوری نموده بود درین نشاء مرید یک دور دیگر کند و دایرهٔ وجود بنشاء این نیز تمام کردد

درختی گردد او از آب و از خاک — که شاخش بگذرد از هفتم افلاک

یعنی آن حبه حقیقت از آب ارشاد کامل و خاک استعداد مرید قابل درختی گردد که شاخ ترقی و کمال آن از افلاک هفتم بگذرد و این مثل است از بلندی قدر تواند بود که هفت افلاک عبارت از هفت صفت ذاتیه باشد یعنی از مراتب صفات گذشته بمقام اطلاق ذاتی مقام یابد

همان دانه برون آید دگر بار — یکی صد گشته از تقدیر جبار

یعنی چنانچه از کامل اول بآن مرید سرایت نموده بود از و بمرید او سرایت نماید تا مرید وی مانند مرید اول درختی شود و همان حقیقت که در وظاهر شده بود با زیادتی ظهور و کمال در تابع وی پیدا آید زیرا که ظهور صفات کمال بحسب خصوصیات اشخاص وافراد متزاید میگردد متزاید بتلاحق الافکار

چو سیر حبه بر خط شجر شد — ز نقطه خط ز خط دوری دگر شد

یعنی چون سیر حبه حقیقت بر خط شجر نشاء کامل بواسطه پرورش با پوست شریعت واقع شد از آن حبه حقیقت که بنقطهٔ تعبیر کرده بجهت عدم تجزیه بواسطه سیر او از مراتب شیونات تا نشاء انسان کامل که مراتب تنزل است خط و همی متصور گردید و از ان خط بطریق رجوع از ظهور ببطون دوری دیگر واقع شد و نقطهٔ اخیره خط باول متصل گشته دایره بکمال ظهور پیوست

چو شد در دایره سالک مکمل — رسد هم نقطهٔ آخر باول

یعنی در دایرهٔ وجود سالک اطوار مکمل شد و بمقام وحدت وصول یافت و چون
نزول و عروج دایرهٔ وجود سالک سر بهم آورده سالک بحسب جامعیت شأنین
تعین مکمل و تمام گشت

دگر باره شود مانند پرگار	بدان کاری که اول بود بر کار

یعنی بعد از مراجعت از مرتبهٔ جمع و وحدت بمقام کثرت و فرق همان عبادت و
سلوک در ابتدا و می‌بایست رعایت نماید تا چنانچه بعد از وصول از مبدا بمبدا
آمد باز از مبدا بمعاد رود و مقام وحدت مالک و حاکم گردد و [illegible] مانند پرگار دایرهٔ
وجود را اتمام سازد و تعینات همه حجاب وی نشد هر بار که از وحدت بکثرت و تعین
می‌آید مثل پرگار بر همان کار اول در کار باشد تا از دایرهٔ نزول و عروج نهایت
نهایت سیر سالک ارتفاع حجب کثرت است از چهرهٔ وحدت فرمود

چو کرد او قطع یکباره مسافت	نهد حق بر سرش تاج خلافت

یعنی سالک [illegible] و بظهور آثار [illegible] از جمال وحدت
محجوب [illegible] و مقام خلافت [illegible]
الحیات تحقق [illegible] نوشیده و [illegible] سالک یکباره [illegible]
قطع مسافت [illegible] مقامات [illegible] ساخته و ارشاد انبیا
و مدار کاینات و خلیفة الحق فی العالم شود و تاج کرامت و خلافت بحکم انی جاعل
فی الارض خلیفه بر سر وی نهاده و او را مسجود ملکان گرداند [illegible]
اندر و گفتند [illegible] ذره [illegible] فلک
تا بگویم وصف آن رشک [illegible] آمده است
[illegible]
[illegible]

جزا جای آنست که جماعتی که بسبب قلت فهم بر حقیقت حال مطلع نگشته باشند
از این سخن استشمام رایحه معنی تناسخ نمایند دفع آن توهم نموده فرمود

تناسخ نیست این کز روی معنی ظهوراتیست در عین تجلی

تناسخ نیست این که از نشأه کامل ظهور حقیقت در مظهر دیگر باز شد تا آن کامل شود و باز از آن مظهر بعد از کمال در مظهر دیگر بلکه این بروزات تجلی است که خرق حجب ظلمانی نموده از نهایت ببدایت و از بدایت بنهایت دوران مینماید و این بروزات در عین تجلی است و در تجلی لازم نیست که مظهر اول نیست گردد تا مظهر دیگر ظهور یابد چنانچه در تناسخ بدن اول نیست میشود تا بدن دیگر تعلق دهند بلکه تکرار اصلا در تجلی نیست و در حالت واحده واحد مطلق بصورت چندین هزار مظاهر هر جا بنوعی ظهور مینماید نظم هر لحظه بشکل آن بت عیار برآمد * هر دم بلباس دیگران یار برآمد * القصه همو بود که می آمد و میرفت * تا عاقبت آن بشکل عرب وار برآمد * این نیست تناسخ سخن وحدت صرف است * کافر شود آنکس که بانکار برآمد فرمود که

وقد سألوا وقالوا ما النهایة فقیل هی الرجوع الی البدایة

و این تکرر بیان نموده شد و قاعده در بیان مبداء و ختم نبوت و ظهور ولایت
بعد از ختم ولایت بخاتم الاولیاء

نبوت را ظهور از آدم آمد کمالش در وجود خاتم آمد

یعنی نقطه اول دایره نبوت آدم است علیه السلام و نقطه آخر وجود شریف حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم آنحضرت مظهر جمیع صفات و کمال دایره نبوت بآنحضرت

ولایت بود باقی تا سفر کرد چو نقطه در جهان دوری دگر کرد

یعنی چون نبوت ختم شد ولایت بی تمام نبوت باقی ماند و از لباس نبوت عاری شد بطریق سیر و سفر در مظاهر اولیا ظاهر گشت و مثال نقطه سیاره در جهان دوری

ذکر کرد یعنی چنانچه در صور مظاهر انبیا علیهم السلام بلباس نبوت دوری کرده بود و تبلیغ شرایع نموده در مظاهر اولیا دوری دگر فرموده و بیان حقایق اسرار نمود مثنوی که نبی بود و گهی آمد ولی * گه محمد گشت و گاهی شد علی * در نبی آمد بیان راه کرد * در ولی از سر حق آگاه کرد

ظهور کلی او باشد بخاتم | بدو یابد تمامی هر دو عالم

یعنی ظهور تمامی ولایت و کمالش بخاتم الاولیاء خواهد بود که عبارت از محمد مهدی علیه السلام که موجود است و با آنحضرت دور عالم کمال تمام یابد و حقایق اسرار الهی در زمان آنحضرت تمام ظاهر شود چنانچه در زمان خاتم الانبیاء علیه الصلوة و السلام کمال احکام شریعت بظهور پیوسته بدانکه جمیع طوایف که قایل اند بحدوث عالم متفق اند بجواز فنای عالم فاما در وقوع فنا اختلاف است یعنی میگویند هر چه جایز است لازم الوقوع است با وجود قول بحدوث قایل بابدیت عالم اند و آیات واله برفناء عالم را تاویل مینمایند با تمام دور عالم که عبارت است از استیناف دور باشد بعث و نشور و احیاء موتی و اخراج من فی القبور قیامتی الصغری تجلی و انما قیامتی الکبری تبینهم دوره شعر وذلک معادی فی قیامتی التی * اقوم لذی المعبود فیها بجنتی * ولیس اذا حققت ذات بناسخ * فتختلف الاخری کل عودة * و خاتم الاولیاء مظهر نقطه حقیقت ولایت است و جامع مراتب جمیع اولیاء

وجود اولیا او را چو عضواند | که او کل است و ایشان همچو جزواند

یعنی در دایره ولایت مطلق که خاتم الاولیاء مظهر نسبت لقاء وجودات اولیاء بصفت از صفات کمال ظاهر شده و بجمیع صفات کمال در نقطه اخیره که محمد مهدیست علیه السلام ظهور یافته نظم جمله گشته خوشه چین خرمنش * دست امید همه در دامنش

چو او از خواجه یابد نسبت تام | از او با ظاهر آمد رحمت عام

بدانکه نسبت فرزندی نسبت کلی با جملی که مشهود است و نسبت قلبی که بحسن ارشاد دل
تابع شکل دل متبوع گردد و آن حقیقی که تابع ببرکت حسن متابعت متبوع بنهایت کمال
که جمع و فرق الله الجمع است برسد و تابع و متبوع یکی شود و چون خاتم الاولیاء
علیه السلام همیشه از آل محمد است صلی الله علیه وآله وسلم نسبت جسمانی تام است
است و چون دل مبارکش بحسن متابعت خاتم الانبیاء صلوات الله علیه وعلی آله
مرآت تجلیات نامتناهی الهی شده نسبت قلبی واقع است و چون وارث مقام
لی مع الله شده است نسبت حقیقی تحقیق یافته پس بهر آینه نسبت تام کلی ثابت
واقع باشد و چون مبین الحقیقت این نسبت تام متحقق است بحکم الولد سر
لابیه خاتم الاولیاء نیز مظهر حضرت رحمانیت گشته بالذات دایره طرف
ولایت را جامع گردد و سعادت دو جهانی در متابعت آن حضرت منحصر گردد
و اصول هر یک قرار گیرد و [illegible] نور وحدت از میان برخیزد و آنچه
شیخ سعد الدین حمویه فرموده که لن یخرج المهدی حتی [illegible] شرایط [illegible]
[illegible] ظهور [illegible]

شود او مقتدای هر دو عالم	خلافت گردد از [illegible]

یعنی خاتم الاولیاء علیه الصلوة والسلام که باطن [illegible] خاتم الانبیاء است علیه الصلوة
والسلام حسنه از حسنات آن حضرت مقتدا [illegible] عالم [illegible] ملکوت
گردد و خلافت و تصرف از وی بظهور [illegible] اتم [illegible] مجمل و مفصل [illegible]
مفصلات مجمل [illegible] آیات جمال دلربا [illegible]
[illegible] جان نمای [illegible]
انبیا و اولیا [illegible]

چو نور [illegible] از [illegible]	[illegible]

چون نور آفتاب نسبت باماه از شب جدا شدن گرفت و ظلمت کمتر شد صبح پیدا شد و نور آفتاب بر روی زمین پرتو انداخت و زیاده شد تا از دایرهٔ افق گذشت از جانب مشرق طلوع شد و در درجات ارتفاع سیرانی نمود تا بسمت الرّاس رسید استوا

دگر باره زد گرد چرخ دوّار | زوال عصر مغرب شد پدیدار

چون حرکت دوریست بعد از گذشتن آفتاب از دایرهٔ نصف النّهار درجات انحطاط از جانب غربی زوال و عصر و مغرب پیدا میشود و چون از استواء در گذشت زوال است و چون ظلّ هر شئ دو برابر آن شد عصر است و چون در افق غربی ناپیدا شد مغرب است قیاس معقول با محسوس نموده می فرماید که

بود نور نبی خورشید اعظم | گه از موسی پدید و گه ز آدم

بواسطهٔ عموم فیض نور آنحضرت مانند خورشید اعظم باشد در ذات کاملان از انبیاء و اولیاء علیهم الصّلوٰة والسّلام مظاهر جمال آن حضرت

اگر تاریخ عالم را بخوانی | مراتب را یکایک باز دانی

یعنی سیر انبیاء از زمان آدم تا خاتم علیه الصّلوٰة والسّلام بترتیب اگر بخوانی مراتب یکیک از ایشان بشناسی که در دایرهٔ کمال در قوس ارتفاع نبوّت هریکی نسبت با حقیقت محمّدی صلّی الله علیه وآله وسلّم چه مرتبه داشته‌اند

ز خور هر دم ظهور سایه شد | که آن معراج دین را پایه شد

از آفتاب بحسب درجات ارتفاع هر ساعت سایهٔ دیگر ظاهر میشود همچنین از آفتاب حقیقت محمدی صلّی الله علیه وآله وسلّم در هر قرنی و زمانی سایه و نشأهٔ کاملی از انبیاء علیهم السّلام ظهور مییابد و آن سایهای مختلف مانند نردبان پایهٔ عروج آفتابند تا بدرجهٔ غایت ارتفاع میرسد و بظهور آن سایهای مختلف بنهایت النّهار میرسد و این نشأت تکمّل معراج دین محمد است صلّی الله علیه وآله وسلّم

[illegible] ولایت [illegible] چون [illegible] آنحضرت
صلی الله علیه و آله و سلم از انحراف [illegible] مقدس بود [illegible]
موصوف [illegible] بدست مبارکش مسلمان و منقاد باشد بسبب این
استقامت سایه از انحراف و میل ناشی است در قدم آنحضرت صلی الله علیه
و آله و سلم نمایان نشد [illegible] سایه [illegible] باشد [illegible] آنحضرت صلی الله
علیه و آله و سلم [illegible] بود که تعین شخص [illegible] تجلی فانی بود و تمام نور شده
بود نظم چون فنا شد [illegible] سایه شود ۰ او محو [illegible] سایه شود ۰ فخر فقری [illegible]
[illegible] شده چون زبانه شمع او بی سایه شد ۰ [illegible] زبانه با [illegible] سایه با
بود [illegible] شمع چون [illegible] شد کل فنا [illegible] ضیا ۰
چون مرتبه عالی آنحضرت اعلی [illegible] فرمود

مراتب جمله [illegible]	[illegible] کیان [illegible] سایه او است

چه آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم [illegible] انبیا علیهم السلام
بصفاتی و از خاک [illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible] صلی الله علیه و آله و سلم [illegible]
[illegible] آنحضرت [illegible]
ولایت [illegible] آنحضرت است [illegible] ظلال [illegible]
[illegible]

آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم درجات نبوت که بمثابه شرق است هیچ نبی مرسل
از حضرت عیسی علیه السلام قرب نبود که انی اولی الناس بعیسی بن مریم فانه
لیس نبی بینی وبینه نبی واز جانب مغرب که طرف ولایت است ظهور
سر ولایت حضرت مرتضی علی علیه السلام گشت که ان علیا منی وانا منه و
هو ولی کل مومن وایضا لکل نبی وصی ووارث وان علیا وصیی ووارثی
وایضا انا اقاتل علی تنزیل القران وعلی یقاتل علی تاویل القران وایضا یا
ابا بکر کفی وکف علی فی العدل سواء وایضا انا مدینة العلم وعلی بابها
فمن اراد العلم فلیات الباب وایضا انا وعلی من شجرة واحدة والناس
من اشجار شتی وایضا قسمت الحکمة عشرة اجزاء فاعطی علی تسعة
والناس جزء واحد وایضا اوصی من امن بی وصدقنی بولایة علی
بن ابی طالب فمن تولاه فقد تولینی فقد تولی الله وایضا لما اسری بی
لیلة المعراج فاجتمع علی الانبیاء فی السماء فاوحی الله تعالی الی سلهم یا محمد
بما ذا بعثتم فقالوا بعثنا علی شهادة ان لا اله الا الله وعلی الاقرار بنبوتک
والولایة لعلی بن ابی طالب ودلیل برآنکه علی علیه السلام مبداء سر ولایت
است آنست که سلسله جمیع کاملان اولیاء الله بعلی علیه السلام میرسد نظم دارای
دلا هوای سلوک طریق حق * باید قدم نهی بره شاه لافتی * شاهی که از بلندی قدرش
خبر دهد * ایزد بهل اتی و بتاکید انما * بر تخت ملک فقر چو او شاه مطلق است
شاهان فقر جمله باو کرده اقتدا * وصف کمال اوست سلونی ولو کشف * کس را
نبوده عرصه این بعد انبیا * پس هر آینه علی مرتضی علیه السلام در مقابل عیسی باشد فرما

کنون هر عالمی باشد ز امت		رسولی را مقابل در نبوت

یعنی کنون که دور نبوت مختتم شده و دور ولایت است هر عالمی از علمای ربانی مقابله

سؤال چهارم [illegible]

رسول از رسل باقی نشد و حضرت [illegible] علیه السلام [illegible] که [illegible]
[illegible] آن [illegible] باشد

نبی چون در نبوت بود اکمل		بود از هر ولی ناچار افضل

یا حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم افضل از جمیع انبیا و اولیا است چه
مطلق انبیا اکمل از اولیا باشد و آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم افضل انبیا است پس
البته و [illegible] افضل اولیا باشد

ولایت شد بخاتم جمله ظاهر		بر اول نقطه هم ختم آمد آخر

یعنی ولایت کامل بخاتم الاولیا که محمد مهدی است علیه السلام ظاهر شود [illegible]
کمال بر اول [illegible] که حقیقت محمدیست صلی الله علیه و آله و سلم ولایت ختم شود [illegible]
الاولیا [illegible] خاتم الانبیا است [illegible] علیه السلام [illegible] فرمود [illegible]
اسمی و کنیته کنیتی

از او عالم شود پر امن و ایمان		جماد و جانور یابد از او جان

چون آنحضرت مظهر اسم العدل است عالم از وی پر امن باشد و زمان آنحضرت زمان
انکشاف حقیقت است پس عالم پر ایمان شود چه [illegible] جمیع اشیا [illegible]
[illegible] خدا باشد و از غایت اعتدال [illegible] کمال که در جماد و نبات [illegible]
[illegible] بالفعل [illegible] کمال [illegible] آنحضرت است که [illegible]
تمام صفات کمال [illegible]

نماند در جهان یک نفس کافر		شود عدل حقیقی جمله ظاهر

چون [illegible]
[illegible]
[illegible]

اسلام بوجود شریعت خاتم الانبیا صلی الله علیه وآله وسلم تسویه یافت و وصول در باب
اساس قرار گرفت مخالف احکام باز نبطه و در خاتم الاولیا علیه الصلوة والسلام تسویه
و مخالفات بر خیزد و عدل حقیقی ظاهر شود. نظم یکی از خویش در شعر الکنون نامند
شیرین و امرا بر نشاند. نقل بر نقل است و می بر می بیا. چه بر مینا و دو بر پاک
صلا با آفتاب اندر فلاک دستک زنان. ذره ها چون شاشان بازی کنان. چشم و دست
مطلق میکند. روح شد منصور انا الحق میزند. گوش را بر بند و بنما چو چشم آنکه او

بود ذاتش سر وحدت واقف حق		در او پیدا نماید وجه مطلق

یعنی چون خاتم الاولیا صاحب توحید ذاتیست عارف حق بسر وحدت باشد و چون
آنحضرت مظهر ولایت مطلقه است وجه مطلق بکمال اطلاق در وظهور می باید و جمال
حقیقت بی نقاب هو حقه در شاه او پیدا میکرد و سؤال از کیفیت وقوف بسر توحید

سؤال ششم

که شد بر سر وحدت واقف آخر		شناسای چه آمد عارف آخر

در جواب سؤال اول میفرماید

کسی بر سر وحدت گشت واقف		که او واقف نشد اندر مواقف

حاصل کلام آنست که از مقامات و مراتب الی حجب و قیود نماند و واقف بعنوان آن است

و جواب ثانی میفرماید که

دل عارف شناسای وجود است		وجود مطلق او را در شهود است

یعنی آن صاحب دل که شناساست که وجود واحد مطلق است [illegible] بود
یکیست و جز او شخص همه اشیا و عکوس [illegible] شناخته
شده وجود [illegible] و شهود [illegible]

بجز هست حقیقی هست [illegible]		[illegible]

یعنی عارف که شناسای وجود مطلق است این معرفت را بدو طریق حاصل میکند یکی آنکه بدلیل قطعی یقینی بداند که بجز هستی حقیقی که وجود مطلق که حق است هست وجود دیگر نیست دوم آنکه بطریق مکاشفه و حال در تاب نور تجلی احدی وجود مجازی خود را بالکلیه در بازد و بعین الیقین و حق الیقین عارف بالله شده ببیند که غیر حق موجود نیست و نبوده

وجود تو همه خار است و خاشاک　　برون انداز از خود جمله را پاک

یعنی وجود تو خار و خاشاک راه است محو کن و بیخود از خود شو تا بوحدت وجود حق راه توانی یافت

برو تو خانهٔ دل را فرو روب　　مهیا کن مقام و جای محبوب

خانهٔ دل را که محل بارگاه کبریائیست از خس و خاشاک اغیار رفت و روبی کن و بحق گذار خانهٔ دل را

چو تو بیرون شوی او اندر آید　　بتو بی تو جمال خود نماید

یعنی چون تعین سالک که حجاب است برخیزد حق ظاهر شود و بی حجاب خودی بدیدهٔ حق سالک جمال حق بیند

کسی کو از نوافل گشت محبوب　　بلای نفی کرد او خانه جاروب

یعنی هر که بمقتضای حدیث بعبادت نافله محبوب حق گشت و بلای نفی که در لا اله الا الله است خانهٔ دل را جاروب کرد و خاشاک غیریت و هستی خود را نیز دور انداخت و خانه را بجهت خدای خانه گذاشت البته آنچه مقصود آفرینش باشد بدست خواهد آورد فرمود

درون جای محمود آن مکان یافت　　ز بی یسمع و بی یبصر نشان یافت

درون جای محمود که مقام محمد است صلی الله علیه و آله و سلم که مرتبهٔ بقاء بعد الفناء است مکان یابد و متحقق باوصاف الهی گشته از مقام بی یسمع و بی یبصر نشان یابد نظم ؛ کشف این معنی اگر خواهی بیا ؛ تیغ لا زن بر سر غیر خدا ؛ بعد نفی خلق کن اثبات حق ؛ تا که گردی غرق بحر ذات حق ؛ از میان برخیزد این ما و منی ؛ پس گدا گردد بحق شاه و غنی ؛ عالم توحید رو بنمایدت ؛ هرچه گفتم جمله باور آیدت ؛ قول

عارف نیست از تقلید و ظن، محض تحقیق و یقین است این سخن

وهستی تا بود باقی بروشین	نیابد علم عارف صورت عین

یعنی تا از بقیهٔ هستی بر عارف شین و عار باقی باشد و فانی فی الله نشده باشد علم عارف که غیر حق است صورت عین و [illegible] توحید [illegible] جسمانی هیچ و [illegible] جسمانی و تعینات نفسانی عایق او گشته است از دیدن عین توحید

موانع تا نگردانی ز خود دور	درون خانهٔ دل نایدت نور
موانع چون درین عالم چهار است	طهارت کردن از وی هم چهار است

تفصیل موانع از روی کلیت چهار است

نخستین پاکی از احداث و انجاس	دوم از معصیت وز شر وسواس
سوم پاکی ز اخلاق ذمیمه است	که با او آدمی همچون بهیمه است
چهارم پاکی سر است از غیر	که اینجا منتهی میگردد سیر

[illegible] قلب [illegible] معانی ابیات ظاهر است

هر آنکو کرد حاصل این طهارات	شود بیشک سزاوار مناجات

هر که این طهارات اربعه حاصل کرد [illegible] پاک شود و لایق مناجات [illegible]

صلوة [illegible] باشد

تو تا خود را بکلی در نبازی	نمازت کی شود هرگز نمازی

یعنی تو تا فانی مطلق نشوی [illegible] حقیقی [illegible]

چو ذاتت پاک گردد از همه شین	نمازت گردد آنگه قرة العین

اشارت بحدیث است [illegible] فی الصلوة

نماند در میانه هیچ تمییز	[illegible]

[illegible]

اطلاق و تقیید است محو فانی گردد **سؤال ششم** از تحقیق انکه سیر را جهت چیست

اگر معروف و عارف ذات پاکست | چه سودا در سر این مشت خاکست

جواب

مکن بر نعمت حق ناسپاسی | که تو حق را بنور حق شناسی

یعنی بر نعمت حق که افاضه وجود است با لوازم آن اوصاف کمال ناشکری مکن و بیقین دان که بوجود حق موجودی و علم شناسائی تابع وجود است و کسی را که وجود از خود نباشد علم و شناسائی از خود نخواهد بود پس البته تو عارف حق بحق گشته و نمیدانی که عارف و معروف بحقیقت او ست نظم گر تو بینائی ز انوار الیقین ؛ عارف و معروف جز حق را مبین ؛ چون غیر حق موجود نیست فرمود که

جز او معروف و عارف نیست دریاب | ولیکن خاک می یابد ز خور تاب

چنانچه خاک بواسطه قابلیت و انعکاس تاب آفتاب کسب حرارت می نماید و گرمی در وظاهر شود از پرتو نور تجلی الهی که بر اعیان ثابته انسان بحسب قابلیت او تابان میگردد گرمی و حرارت عشق و طلب از و بظهور می آید و بحقیقت عارف و معروف حق است

عجب نبود که ذره دارد امید | هوای تاب مهر و نور خورشید

اعیان ممکنه را که در علم حق اند بذره تشبیه فرموده که چنانچه ذره جز بنور خورشید ظهور ندارد اعیان ثابته نیز بدون آنکه نور تجلی خورشید ذات الهی بر ایشان تابان گردد در عالم عین ظهور نمی توانند نمود پس عجب نیست که ذره ناچیز طلب آن داشته باشد که مهر و محبت فاحببت ان اعرف براو فتد و بسبب آن محبت نور ذات از آسمان صفات بر و تابد و از ظلمت عدم بصحرای وجود آرد تا هر چه در استعداد او بالقوه بود بواسطه آن نور بفعل آ

بیاد آور مقام حال فطرت | کز آنجا باز دانی اصل فکرت

یعنی بیاد آور حال فطرت اصلی را که از لباس وجود عاری بودی و در غیب با دلّه یکی شدیبا

[illegible] کرد استواری بودی با آن حال تقاضای آن ذوقی که چون [illegible] معرفت مبداء از تو بظهور آید و اصل این فکرت که سیر و سلوکست که از تو در [illegible] حسنی [illegible] میشود و مقتضای تقاضای ذاتی تست که [illegible] میدارد تا عارف شوی

الست [illegible] گر اکنست		گر بود [illegible] [illegible] بلی گفت

یعنی در مقام [illegible] که بود که جواب بلی گفت جز حقیقت [illegible] ذریات بنی آدم اگر معرفت حق ایشان را ذاتی نبودی اقرار بربوبیت حق چون نمودی پس این سودای عشق و طلب معرفت در جبین تا بود بود است نظم ما در ازل بعشق تو [illegible] بوده‌ایم [illegible] مست و رند عاشق و فرزانه بوده‌ایم [illegible] در عالم [illegible] آدم [illegible] از [illegible] ساغر و پیمانه بوده‌ایم [illegible] نام و نشان لیلی و مجنون نبود که ما از عشق [illegible] [illegible] بوده‌ایم [illegible] چون قابلیت استعداد [illegible] اعیان اشیاء بتجلی اقدس حاصل [illegible]

ذکر آن روزی که کالها می‌پزند		[illegible] در [illegible] ایمان خوش [illegible]

در روز [illegible] [illegible] [illegible] قابلیت [illegible] معرفت [illegible] تجلی [illegible] [illegible] جمال و جلال [illegible] [illegible] بربوبیت معرفت و تصدیق ذاتی اولئک [illegible] [illegible] الایمان [illegible] [illegible]

اگر آن نامه [illegible]		[illegible] آن چیزی که میخواهی [illegible]

یعنی اگر [illegible] [illegible] استعداد ذاتی [illegible] [illegible] که هر چیز از هر که بظهور [illegible] آید تقاضای ذاتی اوست

تو لبتی [illegible] [illegible] [illegible]		[illegible] [illegible] [illegible]

تجلی اقدس [illegible] اعیان و استعداد [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

بحجاب اسماء يعنى تو كه پنهانى در مقام واحديت و علم عهده عهد الست بقول بلى قبول كردى ولى آن عهد كه در وجود علمى بستى در وجود عينى بواسطهٔ غلبهٔ احكام اسماء جلاليه كه موجب حجاب بعلايق جسمانى است فراموشش كرده و از فطرت غافل شده

كلام حق بدان گشت است منزل كه تا يادت دهد آن عهد اول

تا يادت دهد كه گسستى لهذا اكثر آيات درين باب بصيغهٔ تنبيه و تذكير وارد است

اگر تو ديدهٔ حق را به آغاز در اينجا هم توانى ديدنش باز

يعنى در مرتبهٔ فطرت اگر قابليت مشاهدهٔ جمال حق داشته و ديده درين نشأه كونى هم توانى كه باز بينى چه نشأهٔ اخيره بر طبق اولى است

صفاتش را ببين امروز اينجا كه ذاتش را توانى ديد فردا

يعنى صفات حق را در آيات آفاق و انفسى درين نشأهٔ دنيا كه امروز هستى مشاهده نما ببين كه چگونه اسماء و صفات الهى در صور مظاهر عالم ظهور عالم نموده اند تا بعد از تجرد از علايق بدنى ذات حق را فردا در عالم آخرت توانستى ديد

وگرنه رنج خود ضايع مگردان برو بنشين تو لا تهدى ز قرآن

يعنى تحصيل كمالات را قابليت فطرى مى بايد كه هدايت عبارت از آن است

تمثيل در بيان آنكه هر كس كه بحسب فطرت قابليت چيزى ندارد بحقيقت منكر آنست

مثل

ندارد باورت اكمه ز الوان وگر صد سال گوئى نقل و برهان
سفيد و سرخ و زرد و سبز و كاهى بنزد او نباشد جز سياهى
نگر تا كور مادرزاد بدحال كجا بينا شود از كحل كحال

چنانچه معالجهٔ كور مادرزاد نميتوان كرد و ازالهٔ مرض وى نميشود و اگر در اول بينا باشد و علت نابينائى مروطارى شده باشد اگر آنست كه معالجهٔ او در قوت اوستاد كامل باشد همچنين موفقى كه در اصل فطرت ديده وى بحق بينا بوده و در وجود لو بواسطه علايق

جمال الهی شمعی است که [illegible] باشد مخرشدن این کمال که طبیعت معنوی است [illegible] شود و
آن مشهود و معهود بینائی نظره مسند بینا در این نشاه نیز مشاهده حق تواند کرد و اما
آنکه در فطرت ... بوده مشغوف باشند تمامت انبیاء و اولیاء در فیح آن معنی شریک اند

خرد از دیدن احوال عقبی	بود چون کور مادرزاد دنیا

یعنی خرد که عقل است از ادراک احوال عقبی مطلق کری از ادراک احوال مشاهده جمال
حق است مانند کور مادرزاد [illegible] نسبت با ادراک الوان

ورای عقل طوری دارد انسان	که بشناسد بدان اسرار پنهان

یعنی ورای عقل نظری که استعلام مجهول بترتیب مقدمات میباشد انسان را طریقی
دیگر هست که آن اسراری که از عقل پنهان و محجوبست می شناسد آن طور طریق
کشف و عیانیت و سلوک و دوام توجه است که [illegible] انبیاء و اولیاء [illegible]

بسان آتش اندر سنگ و آهن	نهاده است ایزد اندر جان و تن

یعنی حکمت الهی بنا بچه [illegible] [illegible] [illegible] است که [illegible]
[illegible] آتش [illegible] [illegible] پیدا ظاهر میشود آن [illegible]
است [illegible] انسانی [illegible] [illegible]
[illegible] است [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
بسوزد و [illegible] سلطان عشقش [illegible]

از آن مجموع پیدا گردد این راز	چو بشنیدی برو با خود بپرداز

یعنی [illegible]
[illegible]

چو برهم اوفتاد آن سنگ و آهن ❊ ز نورش هر دو عالم گشت گلشن

یعنی چون سنگ و آهن جان و تن برهم اوفتادند از نور آن برهم اوفتادن هر دو عالم روشن شد باین معنی که خود گشته هر دو عالم را بنور وحدت حقیقی منور یافت نظم
چه خالی کرد خود را از خودی ❊ یافت خود را عین نور ایزدی ❊ چون شبق دست کشتی جان فشان ❊ پر ز خود بینی همه کون و مکان ❊ سیفر باشد

تو لی تو نسخهٔ نقش الهی ❊ بجو از خویش هر چیزی که خواهی

یعنی اگر طالب آنی که حق را عیان ببینی بحکم مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ باید که خود را بشناسی تا بمشاهدهٔ جمال الهی برسی حصول این دولت عظمی بعقل و برهان میسر نیست سؤال هفتم در تحقیق آنچه ارباب کمال بلسان حال اظهار نموده اند مثل انا الحق

کدامین نقطه را نطق است انا الحق ❊ چه گوئی هرزه گو بودن مزبق

یعنی چه کس است که ناطق بانانیت انا الحق شده این کمال واقعی است که کاملان را حاصل میشود یا هرزه و بی معنی بود آن فریق یعنی زبیق کرده شد یعنی حسین منصور حلاج که قایل این قول است مانند درهم فریق بود یعنی چنانچه درهم زبیق روشن کرده میشود و مانند نقره میگردد او نیز بزبیق نور وجود الهی روشن گشته بود و فرمود که انا الحق جواب حاصل جواب آن است که نقطهٔ وحدت حقیقت است که در هر مظهری ناطق این نطق میشود فرمود که

انا الحق کشف اسرار است مطلق ❊ بجز حق کیست تا گوید انا الحق

مطلق یعنی بیشک و شبهه

همه ذرات عالم همچو منصور ❊ تو خواهی مست گیر و خواه مخمور

اشارت بر آنست که فشای سر حقیقت در حالت مستی و بیخودی مطلق یا در حالت مخموری که تمام بیخودی نیست و از مقام فناء سکر تنزل نموده جایز نیست در شریعت

و طریقت ممنوع است و میفرماید که چه جای آنکه صاحب کمال و اهل حال باین نطق ناطق شود که همه ذرات عالم همچو منصور است میفرماید

در بن تسبیح و تهلیل اند دایم ‌‌ بدین معنی همی باشند قایم

یعنی قول انا الحق تنزیه حق است از مشارکت غیر در ذات و صفات و همه ذرات در تسبیح در تهلیل گفتن لا اله الا الله است یعنی نفی غیر و اثبات حق کردن و کمال تسبیح و تهلیل بحقیقت آنست که مسبح و مهلل ناطق با نا الحق شود زیراکه در هو و انت که جهت غیبت و خطابست شایبهٔ اثنینیت دارد پس نفی تمام نباشد بدین معنی همی باشند قایم یعنی موجودات قایم با نا الحق اند و حق قایم قیوم همه است لفظم خواهی که شود کشف برت سر انا الحق ؛؛ فانی ز خودی باش و بحق باش فنی مطلق ؛ و دلیلش میفرماید که

اگر خواهی که گردد بر تو آسان ‌‌ و ان من شیء را یکره فرو خوان

یعنی اگر خواهی که بدانی که ذرات عالم مسبح اند و تنزیه حق از مشارکت در ذات و صفات مینمایند آیهٔ کریمه وَإِن مِّن شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ را یکبار بخوانی تا بدانی که همه در تسبیح و تنزیه اند و تنزیه تمام چنانچه مذکور شد آنست که ناطق با نا الحق باشد و جملهٔ اظهار صفات کمال الحق است پس حمد هر یک اظهار آن صفت باشد که مظهر خاص آنند و حامد حق بجمیع صفات غیر از انسان نمیتواند بود

چو کردی خویشتن را پنبه کاری ‌‌ تو هم حلاج وار این دم برآری

یعنی چون وجود خیالی خود را بر هم زدی و فرو ریختی تو نیز ناطق بنطق منصور شوی

برآور پنبهٔ پندارت از گوش ‌‌ ندای واحد القهار بنیوش

چون غفلت و پندار مانع اطلاع بر حقیقت است پنبهٔ پندار از گوش هوش خود برآر تا همین امروز این ندا استماع نمائی و بدانی که غیر حق موجود نیست

ندا می آید از حق بر دوامت ‌‌ چرا گشتی تو موقوف قیامت

یعنی چون واحد هستی ... بتقاضای کمال مطلق ... [illegible]
و در آن تقاضای فنائی است که بحضرت لمن الملک الیوم لله الواحد القهار [illegible]
... [illegible] ... آید ... وجود ... [illegible]

درآ در وادی ایمن که ناگاه	درختی گویدت انی انا الله

در وادی ایمن ... [illegible] ... و ظهور کمال انسانی ... [illegible]
... کوش تا ... از زوال برود از ... انا الله بشنوی و
یعنی ... که در حقیقت ... تجلی الهی ... وجود انسان که اشرف موجودات است
... و ولایت خواهد بود ... در دل ... ایم تا
... تو ... بچون کلیم ... آید ... انا الله ... [illegible]

روا باشد انا الله از درختی	چرا نبود روا از نیک بختی

... که ... منصور ... [illegible] ... چون ... [illegible]
... بود ... حکم ... بود ... [illegible]
... بود ... از درختی انی انا الله ... [illegible]
... است چرا روا ... [illegible]

هر آن کس را که اندر دل شکی نیست	یقین داند که هستی جز یکی نیست

یعنی ... [illegible] ... بالکشف ... یقین ... [illegible]
... وجود واجب ... وجود ... [illegible]

انانیت بود حق را سزاوار	که هو غیب است و غایب وهم و پندار

یعنی ... هستی ... مطلق ... [illegible]
... [illegible] ...
... [illegible] ...

و عینیت و اثنینیت باشد لایق آن حضرت نیست

جناب حضرت حق را دوئی نیست | در آن حضرت من و ما و توئی نیست

یعنی جناب الوهیت واحد بوحدة حقیقی است و دوئی را در آنحضرت راه نیست تا از وی تعبیر بتو نمایند بلکه من و ما که افراد و جمعیت و تو لی حضرت که خطاب است نیز نیست چه ذات آنحضرت از جمیع کثرات خواه حقیقی و خواه اعتباری منزه است

من و ما و تو و او هست یکچیز | که در وحدت نباشد هیچ تمییز

زیراکه در مرتبهٔ وحدت این عبارات که نسبت با ماست همه برخاسته است

هر آنکو خالی از خود چون خلا شد | انا الحق اندرو صوت و صدا شد

یعنی هر آنکو از خودی و تعین خود مانند خلا که لاشئ محض باعتباری مجرد از ماده است خالی شد پس او در و صدای انا الحق پیدا شد نظم از زبانم چون تو خود گفتی انا الحق آشکار ، پس چو منصورم چرا بر دار عشق آویختی ، میفرماید

شود با وجه باقی غیر هالک | یکی گردد سلوک و سیر و سالک

بدانکه هر موجودی از موجودات متعینه دو جهت دارد یکی مِن حیث التعین و از آن جهت او را غیر میخوانند که مقید غیر مطلق است دوم مِن حیث الحقیقة که عبارت از وجود واحد است که بصور همه متجلی است و این وجه باقی است وَمَا عِندَ الله باق میفرماید که چون تعین که عارض هستی مطلق شده بود نیست شود و با وجود و جهت باقی که جهت ربانیست غیر را لک گردد هر آینه یک حقیقة و یکچیز گردد و تمایز نابود شود

حلول و اتحاد اینجا محال است | که در وحدت دوئی عین ضلال است

یعنی حلول که فرود آمدن حق در غیر خود و اتحاد که بعینه چیز دیگر شدن است اینجا محال است یعنی در ظهور حق بصور اشیاء بطریق التمکیه معتقد صوفیه است که در دار وجود غیر از حق دیاری نیست و در وحدت حقیقی دوئی و غیریت گمراهی است نظم اینجا حلول کفر بود اتحاد هم

[illegible] [illegible] چیست که [illegible] [illegible] اتحاد [illegible] [illegible]

حلول و اتحاد از غیر خیزد		ولی وحدت همه از سیر خیزد

یعنی حلول و اتحاد با یعنی که نسبت الغیر حاصل شود و با دوام که دو چیز باشد یکی [illegible] حال [illegible] شود و [illegible] نگردد اما وحدت از سیر ذات واحد در مراتب تنزلات و ظهورات [illegible] ولی نیست غیر و وجود اعتباری موهوم است و آن صور که بحقیقت عدم اند موهوم گشته از آن حقیقت واحد گشته اند

تعین بود کز هستی جدا شد		نه حق بنده نه بنده با خدا شد

یعنی آنچه گفته شد که خود را از خود خالی کن و فانی شو نه یعنی مراد است که ترا وجود بود [illegible] آن معدوم گردد بلکه مراد آنست که تعینات از وجود مطلق که حق است [illegible] تا ظاهر شود که غیر حق موجودی نیست نه آنکه حق بنده شده و نه آنکه بنده خدا شد که حلول و اتحاد [illegible]

وجود خلق و کثرت در نمود است		نه هر چه آن نماید عین بود است

یعنی وجود مخلوقات نمودی بود است چه پیدا [illegible] است که نمود [illegible] [illegible] وجود [illegible] فی الحقیقت مطلق ممکنات از آن [illegible] است [illegible] در نمود [illegible]

بنه آیینه‌ای اندر برابر		در او بنگر ببین آن شخص دیگر
یکی ره باز بین تا چیست آن عکس		نه این است و نه آن پس کیست آن عکس

یعنی در آیینه بنگر و آن شخص دیگر [illegible] ببین [illegible] که آن عکس که در آیینه است [illegible] نیست [illegible] غیر از آیینه و شخص محاذی [illegible] نیست و این [illegible] [illegible] شخص محاذی آیینه است [illegible] زیرا که در آیینه بود [illegible] محاذات [illegible] و میان شخص [illegible] و آیینه [illegible] [illegible] است [illegible] از [illegible] باشد [illegible] که نمودی بود [illegible] باشد [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] حقیقت او [illegible]

چو من هستم بذات خود معین	ندانم تا چه باشد سایهٔ من

بواسطه انعکاس اضوا انوار الهی حجاب من که خط فاصل میان نور و سایه هم اینجا پدید
بحقیقت آن نه منم و نه نور است پس نمودی بود باشد

عدم با هستی آخر چون شود ضم	نباشد نور و ظلمت هر دو با هم

یعنی نیستی با هستی و نور با ظلمت باهم نمیباشد که اجتماع ضدین و متقابلین عدم
بلکه محالست و ممکن فی حد ذاته نه هست و نه نیست یعنی امکان اعتباریست در
در خارج وجود ندارد و ممکن در وقت هستی واجب الوجود نیست و بر حقیقت عدمی
خود باقیست والا انقلاب حقایق لازم آید و وجود ممکن بسبب وجود اعتباری دیگر
است و کذالک واجب بر وجوب ذاتی خود باقی است و از ظهور او بصورت
ممکن تغیری در ذات واجب نیاید و در ذات ممکن و وجودات ممکنات نمودی بود است

چو ماضی نیست مستقبل مه و سال	چه باشد غیر از آن یک نقطه حال

بدانکه زمان مقدار حرکت فلک اعظم است و چون حرکت وی دائمی است هر تعیین
حرکتی که در آن مفروض میگردد البته نسبتی با بعضی تعینات دیگر از مسبوق خواهد
بود و نسبت با بعضی سابق و اجتماع و تعین در بقا محالست و امتداد زمانی که ازین
حرکت بازدید میگردد هر جزوی که در آن امتداد فرض کرده میشود البته نسبت با
بعضی اجزا او مسبوق است و آن اجزای سابقه که نیست شده اند مسمی بزمان
ماضی اند و نسبت با بعضی اجزای دیگر که هنوز بوجود نیامده سابق است و آن
اجزای مسبوق که نیامده مسمی بزمان مستقبل است و آن جزو مفروض مسمی
بحال و آن است و حال نهایت ماضی و بدایت مستقبل و فاصل میان هر دو است
هر دو مشترک است بینهما و نسبت حال و آن با امتداد زمانی نسبت نقطه با خط
مفروض غیر متناهی است از جانبین لهذا فرمود که در امتداد زمانی که ماضی رفته

و نقطه [illegible] پیدا [illegible] و مثال [illegible] است و هم چنین است [illegible] نماید [illegible] دائره [illegible] غیر از یک نقطه حال که وهمی که هیچ چیز دیگر نیست و از تجدد تعینات نقطه حال است که [illegible] خط و قسمت غیر متناهی نموده شده است

یکی [illegible] است وهمی گشته پیدا		تو او را نام کرده نهر جاری

یکی نقطه حال وهمی است که بنسبت تجددی که او را بسبب دوام حرکت فلک اعظم حاصل میشود و صورت سریانی از وی در وهم و خیال آمده مثال قطره باران که در وقت نزول از آسمان نماید و نقطه گردان که دایره نماید بواسطه آن سرعت تجدد و آن نقطه وهمی را تو جوی آب روان نام کرده که پیوسته جریان دارد و مبدأ و منتهی ندارد و حال آنکه آن نقطه وهمی در این صورت بیش نیست و نهر جاری نموده است

جز از حق نیست اندر این صحرا دگر کیست		بگو با من که این صوت و صدا چیست

صدا انعکاس صوت است از جسم صلب که مجازی مصوت باشد یعنی بغیر از حق تعالی در این صحرای وجود دگر کیست و چون همه حق است و غیر از وی نیست این صوت و صدا که در این صحرای وجود پیدا که عبارت از وجود ممکنات است چیست پس جواب فرمود که آن صوت و صدا تحقیقی در وجود ندارند و از نمودهای الهی اند وجود خلق باشند آن صدا است که از صوت و نغمه قول کن که از حق بجهت اظهار کمال وجود ظاهر گشته و از اعیان ممکنه که عدم اضافی اند بمثابه جسم صلب بازگشته واقع اند منعکس شده پیدا نماید نظم مطرب عشق می نوازد ساز عاشقی کو که بشنود آواز [illegible] عالم صدای نغمه او است که شنید این چنین صدای دراز [illegible] و آواز [illegible] وجود صدا [illegible] داده [illegible]

[illegible]

عرض فانیست جوهر زو مرکب	بگو کی بود یا خود کو مرتب

متکلمین که قایل بجواهر مجرده از ماده نیستند جوهر نزد ایشان منحصر است در جوهر فرد و یا مرکب از آنها که جسمانند و طایفه از ایشان بر آنند که جواهر مجموع اعراض مجتمعه اند و طایفه دیگر بر آنند که اعراض داخل در حقیقت جسم اند و جوهر آنست که قایم بذات باشد و عرض آنست که نباشد پس فرماید که بحکم العرض لا یبقی زمانین عرض فانیست و هر لحظه نیست میشود و باز متجدد میگردد و جواهر از عرض مرکب است بقول طایفه که جوهر را مجموع اعراض مجتمعه گفته اند یا عرض را داخل در حقیقت جوهر داشته اند و وقتی که جوهر قایم بذات است مرکب از عرض فانی و عدم است باشد بگو که چیزی که ترکیب از نابود یافته باشد کی بوده است مرکب کجاست

ز طول و عرض و ز عمق است اجسام	وجودی چون پدید آید ز اعدام

یعنی اجسام که در وجود متحقق مینماید از طول و عرض و عمق پیدا شده اند و این هر سه امر اعتباری وهمی عدمی اند و وجود جسم ازین اعدام پدید آمده و ظاهر شده و هرگز عدم وجود نمیشود که قلب حقایق محال است و از عدم وجود حاصل نمیتواند شد

ازین جنس است اصل جمله عالم	چو دانستی بیا ایمان فالزم

یعنی اصل وجود عالم بحقیقت از جنس این نمودهای بی بود است که مذکور شد تمثیلات چون معلوم نمودی که وجود خلق نمود بی بود است ایمان بتوحید حقیقی بیاور و تصدیق نما که هرچه هست حق است و غیر حق عدم است و ملازم این ایمان شو نظم گر در آن کوچه باریابی تو ؛ کی از آن کوچه بازگردی تو ؛ نفس خود برتراش و او را باش ؛ تا شود جمله جهان نقشی ؛ چون معلوم شد که غیر حق هیچ موجود نیست

جز از حق نیست دیگر هستی الحق	هو الحق گوی گر خواهی انا الحق

الحاصل عارف بهر عبارت که تعبیر از آن حقیقت مینماید چون جمله همه یک اند درست است

بود هستی ز هستی جدا کن		ز بیگانه خود را آشنا کن

یعنی چون تو عین حق بوده و بعد و بیگانگی بواسطه تعین تو بود و قابل [illegible] اطلاق کن مطلق شده این تعین که هستی تو است جدا کن تا بر تو ظاهر گردد که آشنائی [illegible]

سؤال هشتم

چرا مخلوق را گویند واصل		سلوک و سیر او چون گشت حاصل

یعنی سالک را که مخلوقست چرا واصل میگویند و سلوک چگونه حاصل شد که مخلوق را وصال

میسر گشت جواب میفرماید

وصال حق ز خلقیت جدائیست		ز خود بیگانه گشتن آشنائیست

یعنی وصال بحقیقت عبارت از آنست که سالک از تعین و هستی مجازی که سر بسر همه تعلق است جدا شود و آشنائی حق آنست که از خودی خود بالکلیه بیگانه شود
نظم یار ما با ما است از ما کی جداست ؛ مائی ما پرده از یار ماست ؛ هر کرا ز مائی بیگانه شد ؛ بی حجاب جانان بیار آشناست چون وصول حقیقی عبارت از رفع تعین

امکانی است فرمود

چو ممکن گرد امکان بر فشاند		بجز واجب دگر چیزی نماند

یعنی ممکن در وقت هستی واجب است با قید تعین و عدمی آن را منزه کرد و غبار امکان را که بر صفحه مطلق نشسته هر گاه که این گرد برفشاند و محو ساخت غیر از واجب هیچ نماند
چه امکان همین شود لیکن بود و چون نبود و هستی رفت چنانچه بود شود نظم گفته ما [illegible]
[illegible] یا تو با منی در میان باد [illegible] قرآن [illegible]

وجود هر دو عالم چون خیال است		که در وقت بقا [illegible]

یعنی [illegible] واجب است که [illegible] تا [illegible]
[illegible] گویند [illegible] خیال [illegible] وقت بقا [illegible]

بر آن تعین باعتبار انفراد از وجود زوال و عدم باشد نظم میشود تا گرفتار خیالات گردد وقت بقا عین زوال است فرمود که

نه مخلوق است آن کو گشت واصل	نگوید این سخن را مرد کامل

یعنی مخلوق عبارت از تعین است که با وجود بهر مرتبه که هست واجب است و مادام که تعین مخصص مرتفع نگردد وصول حاصل نمیشود پس واصل نه مخلوق باشد و تا اثری از مخلوقیت باشد واصل نخواهد بود و این سخن را که مخلوق واصل است مرد دانای کامل هرگز نگوید چه وصل [illegible]

عدم کی راه یابد اندرین باب	چه نسبت خاک را با رب ارباب

چون ممکنات را بی نظر از تجلی وجودی بصورت [illegible] در باب وصول کی راه یابند و [illegible] مناسبت میان مدرک و مدرک متحقق نباشد ادراک میسر نگردد و خاک را با وجود کثافت و ظلمت با رب ارباب که لطیف محض [illegible] نسبت است تا لیاقت وصل [illegible]

عدم چه بود که با حق واصل آید	نه زو سیر و سلوکی حاصل آید

یعنی عدم که [illegible] با حق چون واصل آید و سیر و سلوک که تابع وجود [illegible] سلوک از [illegible] حاصل آید

اگر جانت شود زین معنی آگاه	بگویی در زمان استغفرالله

اگر نفس [illegible] از این معنی که [illegible] عدم است آگاه شود و از اعتقاد وصول مخلوق [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

وصول است کی از معدوم حاصل شود که منافی دو است

ندارد هیچ جوهر بی عرض عین … عرض چه بود چه لا یبقی زمانین

یعنی عالم جواهر و اعراض اند جوهر که متلبس در وجود است بی عرض عین یعنی تحقیق در خارج ندارد چه اگر جواهر بسیطه اند نا متلبس بعوارض و مشخصات نمیگردند ظهور در عین نمیباشند و اگر مرکبه جسمانی اند لابد متحقق از اعراض و عرض که متحقق جوهر با وست بحکم لا یبقی زمانین عدم است پس عرض چه باشد بغیر از عدم و تحقق وجود بعدم چگونه توانند بود

حکیمی کاندرین فن کرد تصنیف … بطول و عرض و عمقش کرده تعریف

یعنی که در فن طبیعی که بحث از اجسام طبیعیه مینماید و تصنیف کرده تعریف جسم طبیعی چنین کرد که جوهر است که در وی امکان فرض ابعاد ثلثه بطریق تقاطع بر زوایای قائمه باشد و این ابعاد امور عدمی و ترکیب وجود از اعدام تحققی و حقیقتی ندارد

هیولی چیست جز معدوم مطلق … که میگردد بدو صورت محقق

بدانکه حکما در تقسیم جوهر گفته اند که جوهر یا محل جوهر دیگر است یا حال است اگر محل است هیولی و اگر حال صورتست و اگر مرکب از هر دو باشد جسم است پس بباید که هیولی بی صورت منفک چنانچه مبرهن شده است نمیتواند بود و صورت بهیولی متحقق میگردد و لازم اوست چه تحقق حال بمحل است و چیزی که بعدم متحقق گردد حال وی چه باشد و اینجا قیاس نما که این جواهر که اصل اجسامند حقیقت ایشان این است که شنیدی اجسام که مرکب از ایشانند چون خواهد بود

چه صورت بی هیولی در قدم نیست … هیولی نیز بی او جز عدم نیست

بدانکه ببرهان عقلی ثابت شده که صورت و هیولی اصلا از یکدیگر منفک نیستند پس بی تلازم از طرفین باشد و صورت نیز بی هیولی عدم باشد لفظ در قدم نیست اشارت

[illegible]

که جز معدوم از ایشان نیست معلوم	شده اجسام عالم زین دو معلوم

یعنی چون معلوم شد اجسام عالم مرکب از هیولی و صورتست و این هر دو بی یکدیگر معدوم اند پس مجموع عالم از این هر دو معدوم موجود گشته باشد چه از هیولی و صورت جز معدوم چیز دیگر معلوم نیست که چه چیزاند و حال آنکه از معدوم چیزی موجود شدن [illegible]

نه موجود و نه معدوم است در خویش	ببین ماهیت را بی کم و بیش

یعنی نظر بماهیت و حقیقت خود کن که بی کم و زیاده فی حد ذاتها نه موجود است نه معدوم چرا که اگر موجود بودی معدوم نشدی و اگر در نفس خود معدوم بودی موجود نگشتی [illegible] ماهیات ممتنعه زیرا که قلب حقایق محال است پس معلوم شد که ممکن [illegible] العقل از ادراک وجود و عدم که مرکبست و حقیقت وجودی ندارد و وجود واجب و عدم دائما ممتنع و اجتماع ضدین محال است

که بی هستی آمد عین نقصان	نظر کن در حقیقت سوی امکان

یعنی بدیده اعتبار و حقیقت نه مجاز بسوی امکان ممکن نظر کن که امکان بی انضمام وجود باو عین نقصان است زیرا که عدم است و نقصانی زیاده تر از [illegible] نیست

تعینها امور اعتباریست	وجود اندر کمال خویش ساریست

یعنی وجود مطلق بواسطه حیثیت ذاتی در کمال خویش که وحدت و اطلاق است که مقتضای ذاتی اوست ساری و متجلی است بجمیع موجودات ممکنه من الازل الی الابد و تعینها که در مراتب ظهور [illegible] [illegible]

عدد بسیار و یک چیز است معدود	امور اعتباری نیست موجود

[illegible]

[illegible]

اعداد بشمار پیدا می شود و معدود یکی هست

جهان را نیست هستی جز مجازی ‖ سراسر کار او لهو است و بازی

اشارت بمعنی این آیت است که انما الحیوة الدنیا لعب ولهو تمثیل در بیان ظهور وجود مطلق در مراتب تجلیات و بی اعتباری وجود عالم نظم این عمر بی بقا که ندارد بکس وفا ؛ وین دولت دو روزه بی اعتبار هیچ ؛ این تخت و تاج و سلطنت و جاه و کوکبه ؛ وین لشکر و خزانه و این کیر و دار هیچ ؛ این جستجوی منصب و اسباب حرص جاه ؛ وین کار و بار دنیی و این سعی کار هیچ ؛ میفرماید

بخاری مرتفع گردد ز دریا ‖ بامر حق فرو بارد بصحرا

بدانکه عالم عناصر اربعه را عالم کون و فساد گویند و کون عبارت از قبول صور لیست بعد از صورتی و فساد گذاشتن صورت و کل واحد از عناصر صورت خود گذاشته صورت دیگر میگیرد چنانچه می بینیم که هوا آتش میشود در کوره آهنگر و سنگ آب می شود در عمل اکسیر و آب سنگ مرمر می شود و هوا آب می شود چون شبنم و آب هوا می شود بتاثیر حرارت لهذا میفرماید که بواسطه حرارت آفتاب بخاری از دریا مرتفع میشود و آن بخار مرکب است از اجزاء هوائیه که از غایت صغر متمیز نمیشود لهذا آن بخار محسوس میشود که چیزی دیگر غیر آب و هوا چون بخار بطبقه زمهریر میرسد از غایت قوت سرما بصورت برف و تگرگ بر می آید و اگر سرما کمتر باشد آن بخار مجتمع میشود و متقاطر میگردد و آن بخار مجتمع ابر است و تقاطر آن باران لهذا فرمود که بامر حق فرو بارد بصحرا یعنی آن بخار در طبقه زمهریر بامر حق برف و باران شده در صحرا فرو بارد

شعاع آفتاب از چرخ چارم ‖ برو افتاد شود ترکیب با هم

یعنی از چرخ چهارم که جای آفتاب است شعاع آفتاب بر آن باران بخاک آمیخته افتاده ترکیب یابد

کند گرمی دگر ره عزم بالا	در آویزد بدو آن آب دریا

یعنی بعد از آنکه حرارت شعاع آفتاب با آن آب و خاک ترکیب شد آن حرارت و گرمی دیگر باره عزم بالا کردن را است نماید که مرکز اوست و چون ترکیب یافته بود آب دیگر که ابر و باران شده بود بدان گرمی در آویزد [illegible]

چو با ایشان شود آب و هوا ضم	برون آید نبات سبز و خرم

چون با گرمی و آب هوا مناسبت گرمی و خاک مناسبت سردی ضم شوند بسبب تصغیر و تماس و کسر و انکسار صورت ترکیبی را قبول نمایند بصورت نباتی ظهور نمایند زیرا که حرارت و هوا بسوی بالا میل کنند و آب و خاک بجانب سفل تکاپوی دارند نبات در میان ایستاده است

غذای جانور گردد ز تبدیل	خورد انسان و یابد باز تحلیل

[illegible]

شود یک نطفه [illegible] اطوار	وز آن انسان [illegible] دگربار

یعنی چون [illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]

شود طفل و جوان و کهل و کم پیر ⁂ بداند علم و رأی و عقل و تدبیر

چون از مادر متولد شود چند گاه طفل است و تمیز نیک و بد ندارد و بعد از آن با تمیز گردد و چون با سن توقف رسد کهل شود و از شصت که تجاوز کند و با رذل عمر رسد کم پیر و خرف گردد و از زمان تمیز تا آخر عمر علم و رای و عقل و تدبیر بیاموزد انواع صفات کمالی از و بظهور رسد

رسد آنگه اجل از حضرت پاک ⁂ رود پاکی بپاکی خاک با خاک

بعد از آنکه این مراتب از حضرت قدس یافت اجل در رسد یعنی مدت عمر صوری آخر شود بحکم کما بدأکم تعودون رود پاکی بپاکی خاک با خاک یعنی پاک که روح قدسی اضافی است قطع تعلق نموده رجوع بمبداء و اصل خود نماید و عناصر هر یک بمرکز خود روند و چون غرض ازین تمثیل بیان ظهور وحدت و صورت کثرت بود میفرماید که

همه اجزای عالم چون نباتند ⁂ که یک قطره ز دریای حیوة اند

یعنی چنانچه آن نبات از قطره باران حاصل بود جمیع عالم در اصل یک قطره از دریای وحدت حقیقی اند و یک قطره بجهت آن میفرماید که همه موجودات بیک تجلی شهودی که عبارت از ظهور حق است بصور موجودات عینیه حاصل شده اند و الا هر یک از اجزای موجودات قطره اند از بحر توحید

زمان چون بگذرد بر وی شود باز ⁂ همه انجام ایشان همچو آغاز

یعنی چون بر اجزای عالم زمان ظهور بگذرد باز دیگر چنانچه از نیستی بهستی آمده بودند باز از هستی بنیستی روند معاد اجزای عالم مانند مبداء گردد

رود هر یک از ایشان سوی مرکز ⁂ که نگذارد طبیعت خوی مرکز

مرکز مبداء است که محل اصلی همه است هر یک از اجزای عالم بعد از اقتضای مدت ظهور رسومی بمبداء اصلی روند زیرا که طبیعت خوی مرکز نمیگذارد و مرکز تعینات عالم عدم است البته رجوع بمبداء اصلی خود خواهد نمود

چو دریاییست وحدت لیک پرخون	کزو خیزد هزاران موج مجنون

پرخون باعتبار سرعت فنا موجودات چنانچه علی الدوام نسبت با جمیع عالم سرعت فنا و باعتبار انتفاء و تجدد و تقضیات واقع است و نسبت با موالید باعتبار زوال و انتقال مشهود است و موج مجنون که می آید و فرو نشیند تشبیه در غایت مناسبت است که چون مانند دیوانه قرار و ثبات ندارد

نگر تا قطرهٔ باران ز دریا	چگونه یافت چندین شکل و اسما
بخار و ابر و باران و نم و گل	نبات و جانور انسان کامل

یعنی اوّل که از دریا ظاهر شد بخار میگفتند چون بطبقهٔ زمهریر رسید و مجتمع شد ابر نامیدند چون متقاطر شد باران خواندند چون بزمین رسید نم شد چون با خاک آمیخت گل اسم نهادند چون صورت ترکیبی یافته از زمین برآمد نبات نامیده شد چون غذای جانور شد اسم حیوان گشت چون ماکول انسان آمد نطفه گشت باز علقه شد دیگر مضغه شد و در رحم صورت انسانی پیدا کرده متولد شده و انسان کامل الحقیقة شد

همه یک قطره بود آخر در اوّل	کزو شد این همه اشیا ممثّل

یعنی این همه که مذکور شد از بخار تا انسان آخر نظاره کن که در اوّل یک قطرهٔ آب بود که از اطوار [illegible] بصورتی دیگر آمده این همه اشیاء متشکل و مصور گشته

جهان از عقل و نفس و چرخ و اجرام	چو آن یک قطره دان ز آغاز و انجام

یعنی عالم از عقل کل و نفس [illegible] و افلاک و اجرام [illegible] [illegible] آن قطره واحد [illegible] که از دریا [illegible] حقیقت [illegible] بمثابه قطره است

[illegible]

اجل چون در رسد در چرخ و انجم	شود هستی همه در نیستی گم

[illegible]

بودند در نیستی گم کردند و بعدمیت اصلی خود رجوع نمایند و غیر از حق کسی نماند

چو موجی بر زند گردد جهان طمس یقین گردد که کان لم تغن بالامس

چون دریای وحدت حقیقی بتجلی اسم القاهر متجلی شد جهان نابود گردد و تعین و تحقق گردد که آنچه حضرت حق در تمثیل حیوة دنیا فرموده است که کان لم تغن بالامس یعنی پنداری که دی روز نبوده است بیان واقع بوده

خیال از پیش برخیزد بیکبار نماند غیر حق در دار دیار

یعنی تجلی ذاتی حق که مقتضی فناء مظاهر است هستی ممکنات که فی الحقیقه خیال و نمود بی بود بودند مطلق محو و مرتفع گردند و هستی حقیقی بر صرافت اطلاق ظهور بنماید

ترا قربی شود آن لحظه حاصل شوی تو بی توئی با دوست واصل

یعنی چون تعین وهمی که موهوم غیریت بود بالکلیه برخواست ترا قرب خاص حقیقی حاصل شود و معلوم گردد که دوری که مینمود بسبب آن تعین وهمی بود و تو بی توئی تو واصل شوی با دوست چه توئی که موهوم دوئی بود نماند

وصال اینجایگه رفع خیالست خیال از پیش برخیزد وصال است

یعنی پیش اهل توحید وصال حق عبارت از آنست که تعین که خیال و نمود بی بود است فانی گردد و چون تعین که خیال و وهم است محو گشت وصال است

مگو ممکن ز حد خویش بگذشت نه او واجب شد و نه واجب او گشت

اشارت بدفع وهمی است که چون ممکن بتجلی واجب موجود است چگونه عدم ذاتیه سیفر یابد که از آن جهت ممکن بسبب ظهور وجود واجب بصورت او وجوبیت بالغیر دارد مگو که از حد عدمیت است گذشت زیرا که چنانچه وجوب وجود واجب از ذاتیت امکان نیز که اعتباری و عدمیت ممکن را لازم ذاتیست و هرگز واجب نمیشود و دایما بر عدمیت خود است

هر آنکو در معانی گشت فایق   نگوید کین بود قلب حقایق

یعنی هر که از تقلید و وهم گذشت و در معانی و حقایق فایق بر ارباب عقول حقیقه شد هرگز نشاید که بگوید که واجب ممکن یا ممکن واجب میگردد چه قلب حقایق محال است

هزاران نشأه داری خواجه در پیش   برو آمد شد خود را بیندیش

مراد کثرت نسبت نه حصر یعنی نشأه بسیار و ظهورات بیشمار تراکه انسانی در پیش است چه صوری و چه معنوی و هر یکت ازین دو مبدائی و معاشی و معادی تفکر و تذکر نشأه مبداء خود نما که آیه اشارت بآن است و نشأه معادی که شد تنبیه بر آن است بنما و غافل از خود مشو که تو را کارهای بسیار در پیش است و تو را تنها نه این نشأه معاش است که حالیا داری چه چنانچه معموری دنیا بان است معموری آخرت نیز باو خواهد بود

ز بحث جزو و کل نشأت انسان   بگویم یک بیک پیدا و پنهان

یعنی در بحث سؤال جزو و کل که بعد از دو سؤال دیگر می آید که جزو است آنکه او از کل فزون است انسان را یکت بیکت بیان نمایم پیدا و پنهان یعنی صوری و معنوی

سؤال نهم بر طبق جواب سؤال سابق

وصال ممکن و واجب بهم چیست   حدیث قرب و بعد بیش و کم چیست

یعنی بیان نما که وصال ممکن و واجب بچه کیفیت می تواند بود و فلان بخدا نزدیکت و آن دور و فیض قرب اینجائی را کم است بچه معنی است و این تفاوت از کجاست جواب
چون بیان وصال نموده بود تفصیل متوجه جواب ثانی شد

ز من بشنو حدیث بی کم و بیش   ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش

چون نمود جمیع ذرات موجودات بهستی حق است و هیچ شی از فیض عام وجود او بی بهره نیستند پس بیا از من حدیث واقعی چنانچه هست بی نقصان و زیادت بشنو که تو از غایت نزدیکی است که از خود دور افتاده نمیدانی که حق بنقش تو ظهور نموده

در معنی تجلی است و نحن اقرب الیه من حبل الورید نظم جهان را بی جمال او آب سحول ... در اسرار معنی و الفاظ در نکته ... هر چه هست ... پس حق ... که از ... هر که ... کمال از آن کوئی چون ... حق بصورت هر شیء مقدار قابلیت آن شیء ...

چو هستی را ظهوری در عدم شد	از آنجا قرب و بعد و بیش و کم شد

یعنی چون هستی مطلق به ظهور در عدم که اعیان ممکنه ثابته اند شد و مستعد اوات اعیان مختلف اند لاجرم از آن تفاوت استعدادات قرب و بعد و بیش و کم باز دید ... هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست ور نه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

قریب آن هست کو را رش نور است	بعید آن نیستی کز هست دور است

اشارت بحدیث است که ان الله خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره فمن اصابه ذلک النور اهتدی و من اخطاه ضل و مراد از ظلمت عبارت از اعیان ثابته اند که عدم مهانی اند و بفیض تجلی قدسی در علم ظاهر را شده اند و خلق در این محل بمعنی تقدیر است یعنی تقدیر ساخت از ایجاد است و رش نور کنایه از ظهور نور وجود است بصورت ایشان که تجلی شهودی عبارت از آنست یعنی اشاره بآن اعیان است که در وجود خارجی یافتند و از علم بعینی آمدند و می آیند و من اخطاه اشاره باعیان است که بمقتضای حکمت الهی از علم بعین نمی آیند و بدانکه قرب بر دو نوع است یکی ایجادیست و حکم رش اشاره باین قرب است لهذا فرمود که هر چه رش نور یافت قریب است و بعید در مقابل این آنست که از وجود دور باشد نظم هر کس بیار روست در آغوش و بعضی ... خبر ز یار که آن ایما کجا است ... آن ... [illegible] ... و دیگر ... قرب ... است و دوم قرب شهودی که اشاره باین ...

اگر نوری ز خود در تو رساند	ترا از هستی خود وا رهاند

بدانکه ادراک ... که ذوات اعیان ... قبل از وجود ... تجلی ... اند ...

حاصل بود مقتضی عبارات اضطراری و رحمت عام ایجادی رحمانی و مستلزم قرب ایجادی هست و این ادراک غیر ادراک ادراکست که در مرتبه وجود خارجی اسقاط تکلیف است چون آن ادراک بسیط منفک از ذات و محتاج بتفکر نیست و سبب حکمت تکوین و امر بتفکر و عبارات ظهور ادراک ادراکست و محل غلط و ظلال این ادراک ادراکست که مستلزم عبارات اختیاری و سلوکست و رحمت خاص رحیمی و قرب شهودیست و حصول این قرب جز بنور هدایت آلهی میسر نیست لهذا فرمود که اگر حضرت عزت بنا بر حسن سابقه فطری از خود نور خاص که مخصوص انبیاء و اولیاء علیهم السلام در تو رساند هر آینه از تابش انوار تجلی احدی که موجب فنای مظاهر است ترا از هستی مجازی خود وا رهاند و متقرب بقرب حقیقی گردد

چه حاصل مر ترا زین بود نابود … کز او گاهیست خوف و گه رجا بود

یعنی چه فایده است در وجود امکانی خود که عقل از بود و نابود که وجود و عدم است ترکیب کرده میزانی و خود را اشیاء در راه حق نیست انگاری تا بدان نور خاص آلهی فایض گشته از خودی خود وارهی و بیاسائی چه مادام که وجود امکانی تو باشد خواه در نشاه برزخ مثالی گاه در خوف و نابود و گاه در رجا باید بود نظم در عشق مجوی ما و من را ❊ صد بار بگفتیم این سخن را ❊ ای آنکه عشق او بخوانده ❊ در وصل و فراق خویش مانده ❊ نه عشق و نه شک و نه یقین است ❊ نه خوف و رجا و کفر و دین است ❊ آنسر و دین چو رفت این راه ❊ بنگر که چه گفت لی مع الله چون عارف آنست که از وهم فقدان و حرمان که مستلزم خوف باشد باز رسته باشد

نترسد زو کسی کو را شناسد … که طفل از سایه خود میهراسد

یعنی کسیکه عارف و شناسای حق باشد از حق نمیترسد زیرا که از وجود خود فانی گشته و خوف مطلقا مترتب بر وجود است و فانی را خوف نیست و جمیع صورت حسی و مثالی همه ظل و سایه شیئونات وجود حقیقی میباشند و آن اطفال که از سایه نمیترسند و عاقل ممیز را ترس نیست خلق

خلق [illegible] هست [illegible] با [illegible]

نماند خوف اگر گردی روانه — نخواهد اسب تازی تازیانه

یعنی سالک که در طلب ذات حق پوینده شده چه جای عارف که خوف درین سالک تأثیر نیست و چون طالب وصل محبوبست هرچه مانع وصول است از دل بیرون کرده و خوف غضب الهی و عذاب دوزخ مانند تازیانه است که نفوس لئیمان را که طلب خورد و خواب بر ایشان غالب باشد و در طاعت تقصیر نمایند بسبب آن تازیانه خوف در سبیل الله شده تیز شوند و زود بمنزل کمال رسند و عاشق صادق که در طلب قرار ندارد چون اسب تازی دونده است احتیاج تازیانه ندارد نظم عاشق آن باشد که چون آتش بود گرم رو سوزنده و سرکش بود ٭ لحظه نه کافری داند نه دین ٭ نه ذرّه شک شناسد نه یقین
عشق جانان هر کجا منزل گرفت ٭ جان [illegible] از هستی را گرفت

ترا از آتش دوزخ چه باکست — که از هستی تن و جان تو پاکست

یعنی تو که از هستی مجازی فانی و پاک شده و از اعمال و اخلاق ذمیمهٔ نفس [illegible] است [illegible] از هستی [illegible] در [illegible] دوزخ دیگران [illegible] اعمال تو [illegible]
و آثار و انوار گشته

ز آتش زر خالص برفروزد — چو غشی نیست اندر وی چه سوزد

یعنی چون سالک از صفات طبیعی و شهوانی و نفسانی درگذشت و پاک شده باشد [illegible]

ترا [illegible] — و [illegible]

[illegible]

آسان است البته اندیشه و فکر از وجود و هستی مجازی خود می باید کرد که ارتفاع این تعین و رجوع بهستی اصلی خود موقوف بمقدمات بسیار است از استعداد فطری و مجاهده و ارشاد کامل و ریاضت شاقه

اگر در خویشتن گردی گرفتار	حجاب تو شود عالم به یکبار

یعنی چون حقیقت انسانی نتیجه ایست منتخب از جمیع عوالم هرگاه که انسان گرفتار حجاب خودی شد بحقیقت گرفتار حجاب جمیع عالم است نظم گفتم چه دورم از تو چه بارا گناه نیست ‹ گفتا که هست هستی تو بدترین گناه میسر باید

تویی در دور هستی جزو اسفل	تویی با نقطهٔ وحدت مقابل

چون مرتبهٔ انسانی نقطهٔ آخر قوس نزولی و بدایت قوس عروجی است هر آینه جزو اسفل و مقابل نقطهٔ وحدت

تعینهای عالم بر تو طاریست	از آن گویی چو شیطان همچو من کیست

یعنی تمامت خصوصیات اسماء و صفات که سبب تعینات عالم شده اند بر تو طاریست و در تو ظهور یافته بلکه مطلق عالم فی الحقیقة تشخصات حقیقت انسانند و از آن جهت که حق بکمال ذاتی و صفات بصورت تو تجلی نموده و جمیع عالم نسبت با حقیقت تو مانند اجزاء اند و تو کل و مجموع عالمی و خود را می منی و انانیت تمام عالم در تو مجتمع گشته لاجرم مانند شیطان که نسبت با آدم میگفت أنا خیر منه تو میگوئی همچو من کیست انّا نحن مقدم

از آن گویی مرا خود اختیار است	تن من مرکب و جانم سوار است

یعنی نسبت اختیاری بخود کردن انعکاس الهی است در نشأهٔ انسانی بواسطه تقابل با نقطهٔ وحدت و باجتماع تعینات عالم بصورت انسانی و چون آثار قدرت و ارادت و اختیار حق در خود مشاهده می نماید و از حقیقت امر غافل است که چنانچه وجود بوی مجازیست انتساب صفات و افعال نیز که تابع ذاتند باوی مجازیست و همی است و بحقیقت او را نه ذاتست و نه صفات و چون جامعیت مراتب اعلی و اسفل در خود مشاهده می نماید

و صدور افعال [illegible] عقل و [illegible] نفس و تحریک [illegible] [illegible] مجاز [illegible]
[illegible] [illegible] مرکب [illegible] [illegible] [illegible]

ز نام آن [illegible] بیان نهادند / همه تکلیف بر تو زان نهادند

یعنی محجوب که خود را در وجود مستقل پندارد اعتقاد آن کرده نام اختیار را [illegible] [illegible]
بیان [illegible] کار کرد خواهد که فعلی از وی صادر شود اول عقل تصور این میکند نفس
داعیه بر حصول آن میکند و تحریک قوی باعث و فاعل آن فعل بظهور می آید پس
خود را در فعل مستقل دانسته میگوید که مناط تکلیف اختیار [illegible] است در افعال

بدان کین ره ز آتش پرستیست / همه این آفت و شومی ز هستیست

یعنی نسبت افعال بخود کردن باستقلال بمجاز طریق آتش پرستان است که مبدا خیر و
شر اثبات میکنند و این شومی اعتقاد فاسد از هستی پیدا شده یعنی از
نسبت هستی بخود این همه آفات روی نمود

کدامین اختیار ای مرد جاهل / کسی را کو بود بالذات باطل

دلیل [illegible] [illegible] [illegible] کدام اختیار و چه اختیار کسی را که بالذات باطل و نیست است

چو بود تست یکسر همچو نابود / نگویی کاختیارت از کجا بود

یعنی وجود تو بنظر با ذات تو گرده مطلق باشد نابود است نظر نمیکنی که اختیار از کجا بود
هر چیزی که معدوم باشد نسبت اختیار با وی باطل است

کسی کو را وجود از خود نباشد / بذات خویشتن نیک و بد نباشد

یعنی چون افعال تابع صفات و صفات تابع ذات است کسی که بالذات معدوم
بود [illegible] [illegible] باشد بالذات [illegible] [illegible] نبود

کرا دیدی تو اندر جمله عالم / که یکدم شادمانی یافت بی غم

اگر کسی را اختیار در صدور افعال بودی [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

از سر انصاف بوجدان خود رجوع کن در جملهٔ عالم تو کرا دیده که یک لحظه شادمانی بی غم یافته باشد و اکثر نیست که خلاف خواست این کس واقع میشود آنچه امیر المؤمنین حضرت مرتضی علی علیه السلام میفرماید که عَرَفتُ اللهَ بِفَسْخِ العَزائِمِ مقوی عدم اختیار است

کرا شد حاصل آخر جمله امید	که ماند اندر کمال خویش جاوید

دلیل دیگر بر عدم اختیار آنکه هیچکس در مرتبه کمالی که اورا حاصل میشود جاوید نمی ماند و زوال و انتقال با وجود قدرت معنوی و صوری که انبیاء و اولیاء و حکماء و سلاطین راست دلیل بر عدم اختیار است نظم در نگرای سالک صاحب نظر ؛ تا محمد کو و آدم در نگر ؛ آدم آخر کو و ذریات کو ؛ نام کلیات و جزویات کو ؛

مراتب باقی و اهل مراتب	بزیر امر حق والله غالب

یعنی مراتب کمال در هر نوع از نبوت و ولایت و سلطنت و امارت و غیرها که فرض کنند که باقی است و اهل آن مراتب در تحت تصرف امر حق اند که ایشان را متغیر و متبدل میگرداند و انتقال و زوال باهل مراتب راه می یابد و حق تعالی بر امر خود غالب است و هرچه می خواهد چنان میکند

مؤثر حق شناس اندر همه جای	ز حد خویشتن بیرون منه پای

در صور جمیع مظاهره و در همه جای و محل مؤثر حق را می باید دانست چه وجود و افعال حق است که بصورت وجود و افعال اشیاء ظهور کرده و از حد امکانیه و عدمیه ذاتی خود پای بیرون منه که چیزی را که وجود از خود نباشد و توابع وجود نیز از و نخواهد بود ؛ او بصنعت آذر است و من صنم ؛ آلتی کو سازدم من آن شوم ؛ گر مرا چشمه کند آبی دهم ؛ ور مرا آتش کند تابی دهم ؛ گر مرا شکر کند شیرین شوم ؛ ور مرا حنظل کند تلخین شوم ؛ من چه کلکم در میان اصبعین ؛ نیستم در صف طاعت بین بین

قضا ایزد و بیشتر ز من بیقدریت		و ذاتها با قدرت کامل کیست

بدانکه اشاعره و معتزله در بحث ... قدرت بنده را قدرتی هیچ اثر ندارد و معتزله اشاعره
که اشاعره قدرت بنده را پیدا ... افعال را بتقدیر حق پیدا شدند قدرت هیچ اثر ندارند و معتزله
قدرت ... این ... هر دو طایفه اطلاق میتوان نمود و اشاعره در اطلاق
این ... حدیث ... القدریة مجوس هذه الامة زیرا که حدیث مقتضی
شباهت قدریه بمجوس است ... مجوس ... راست که اثبات دو خالق ... میکنند
یکی خالق خیر و یکی خالق شر و معتزله ... کنند ... که ... افعال را دو ... کنند
در شر و حدیث دوم آنکه فرمود القدریة ... الله ... القدر ... خیره و شره ... در
قدر کسی را باشد که اعتقاد نماید که بنده ... خلق ... کند ... آنکه ...
دارد ... فرمود که ... مجوس یعنی ... دو ... دانا ... از
... نسبت احوال و افعال ... و جدان ... است که بنده
... و ... حال خود را ... اکثر اشیاء افعال بر خلاف خواست واقع
می شود ... حال ... اهل قدر ... طایفه

هر آنکس را که مذهب غیر جبر است		نبی فرمود کو مانند گبر است

... اهل مذهب ... است و جبریه ... که ... فعل ... حق ... و ... بنده
بنده را ... طاقت قدرت نیست نه قدرت مؤثره چنانچه معتزله میگویند و نه قدرت
کاسبه چنانکه اشاعره فرموده اند که بنده را قدرتی و اختیاری هست افعال بتقدیر حق
و جبریه میگویند که بنده مانند جماد است در صدور افعال ... هر کس که مذهب
و اعتقاد ... غیر ... جبر باشد ... که القدریة مجوس هذه
الامة ... است ... که نسبت قدرت و باقی صفات
افعال ... [illegible]

و اشاعره بود و اقوی [illegible] شده

چنان کان گبر یزدان و اهرمن گفت	همین نادان احمق او و من گفت

یعنی چنانچه مجوس خالق خیر را یزدان یعنی رحمان و خالق شر را اهرمن یعنی شیطان میخوانند جاهل احمق که مذهبش غیر جبر است او و من میگوید چه معتزله میگویند که خیر از حق است و شر از نفس و اشاعره میگویند که همه بتقدیر حق است ولی کسب با غیر [illegible] [illegible] او و من میگوید

بما افعال را نسبت مجازیست	نسب خود در حقیقت لهو و بازیست

یعنی نسبت افعال بما که مظاهریم عین مجاز است زیرا که فی نفس الامر وجود حقیقی [illegible] پس تابع وجود نیز خواهد بود و نسبتها [illegible] مجازی [illegible] که دکان [illegible]

نبودی تو که فعلت آفریدند	ترا از بهر کاری برگزیدند

[illegible] تو [illegible] در عالم عین [illegible] و افعال [illegible] حق [illegible] بوده چگونه بقدرت تو باشد [illegible] از [illegible] باختیار [illegible] فاعل باشی [illegible] [illegible] [illegible] که تو در وجود [illegible] [illegible] [illegible] کجاست

بقدرت بی سبب دانای مطلق	بعلم خویش حکمی کرده مطلق

[illegible]

مقدر گشته پیش از جان و از تن	[illegible]

یعنی از برای هر شخصی پیش از آن که جان او در مرتبهٔ ارواح و در تن او در مرتبهٔ اجساد ظهور یابد
چه جای آنکه بیک بکر بپیوندند کاری معین و علمی مقدر گشته

یکی هفصد هزاران سال طاعت		بجای آورد کردش طوق لعنت

استشهاد آنکه بر طبق احکام علمی هر چیز واقع میشود و کس را اختیاری نیست میفرماید
که ابلیس هفصد هزار سال عبادت بجای آورد و با وجود این همه طاعت طوق لعنت
بر گردن او نهادند و هفصد هزار اشاره بآنست که هفت مرتبهٔ افراط و تفریط که وصول
اخلاق ذمیمه اند در ابلیس که صورت قوت واهمه است در مراتب کمال ظهور یافته چه
هزار کمال در مرتبهٔ عدد است

دگر از معصیت نور و صفا دید		چو توبه کرد نام اصطفا دید

مراد ناظم ظاهر حکایت ایشان است که مشهور

عجب‌تر آنکه این از ترک مأمور		شد از الطاف حق مرحوم و مغفور

یعنی اگر رد ابلیس با این همه طاعت و قبول و برگزیدگی آدم با عصیان غرابتی دارد اما
این عجب‌تر است از سبب ترک که ابلیس کرد لطف الهی شامل حال آدم شد مرحوم و مغفور شد

مر آن دیگر ز منهی گشت ملعون		زهی فعل تو بی چند و چه و چون

یعنی ابلیس از ارتکاب منهی که از آدم صادر گشت که از نهی قرب شجره و منهی شد ملعون گشته
وگرنه آدم موجب لعن و طرد ابلیس شد فرمود که تو وسوسهٔ آدم نمودی و او را بر این کار
داشتی خلاصهٔ سخنان آدم و ابلیس آنست که بنا بر حکمت الهی ترک مأمور ابلیس مستلزم
ارتکاب منهی آدم است چه اگر فرضا ابلیس سجدهٔ انقیاد کردی اغوای آدم ننمودی
بتقریب شجرهٔ طیبه و آدم بر جمعیت جامعه اعلی و اسفل فایز نشدی و اگر عدم انتهای آدم
از نهی قرب شجرهٔ طیبه ظاهر نشدی و سبب اخراج او از بهشت تجرد ارواح بعالم دنیا که
نشیب است نشدی کمال وسوسه و اغوای ابلیس که عبارت از قوت واهمه است

[illegible] ذات الهی [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
حسب اقتضا مخفی ماند است

جناب کبریائی لاابالی‌ست | منزه از قیاسات خیالی‌ست

اشارت است بحدیث قدسی که هؤلاء فی الجنة ولا ابالی وهؤلاء فی النار ولا ابالی یعنی چون جناب کبریائی حق از [illegible] است [illegible] افعال آن حضرت [illegible] و افعال الهی منزه از آن است که بقیاسات خیالی که قیاس غایب است بحاضر [illegible]
و [illegible] عقل گردد [illegible] اوقات [illegible]

چه بود اندر ازل ای مرد نااهل | که این یک شد محمد وان ابوجهل

یعنی ای مرد نااهل [illegible] است آنچه تو تصور کرده که افعال او معلل است اگر [illegible] بودی
ازل [illegible] که این یک پیغمبر مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم
برگزیده حق شده و آن دیگر ابوجهل مطرود [illegible] [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کسی کو با خدا چون و چرا گفت | چو مشرک حضرتش را ناسزا گفت

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ورا زیبد که پرسد از چه و چون | نباشد اعتراض از بنده موزون

یعنی چون عظمت کبریائی شایان حضرت خداوندیست او را سزاوار است که پرسش بندگان از چه و چون نماید تا قصور و نقصان عباد بر خود ایشان ظاهر شود و اعتراض چون و چرا از بنده پسندیده نیست

خداوندی همه در کبریائیست | نه علت لایق فعل خدائیست

یعنی الوهیت و خداوندی بالکل در کبریائی و عظمت و استغناست و هر چه از آن حضرت صادر میشود عین کمال است و علت و غرض لایق فعل خدائی نیست چه غرض فعل آنست که می باید که اصلح و الیق باشد تا موجب اقدام فاعل بر آن فعل شود و از این استکمال فاعل لازم آید تعالی عن ذلک علوا کبیرا

سزاوار خدائی لطف و قهر است | ولیکن بندگی در فقر و جبر است

یعنی لایق خدائی بحسب اقتضای ذاتی لطف و قهر است تا شان اطلاق در اسمای جمالی و جلالی ظاهر گردد و کمال که مقتضی بود از قوت بفعل آید و لایق بندگی احتیاج در ذات و اضطرار در افعال است تا بلطف و رحمت عام افاضه وجود بر ایشان مینماید و بقهر و جبر ایشان بر سلب اختیار در صدور افعال میفرماید که تا بر اضطرار و نیستی خود مطلع گردند

کرامت آدمی را اضطرار است | نه آن کو را نصیبی ز اختیار است

یعنی بسبب آنکه آدمی مظهر و مجلای ذات و اسماء حضرت الوهیت است تصرف و خرق عادت که موسوم بکرامت است از او بظهور می آید نه آنکه او را در آن تصرف اختیاریست چه آن تصرف حق است که در نشاه آدمی می نماید میفرماید

نبوده هیچ چیزش هرگز از خود | پس آنگه پرسدش از نیک و از بد

یعنی انسان را هرگز هیچ چیز مطلقا از وجود و خلقت و فعل از خود نیست زیرا که ممکن

پس قدرت ما عدمست و با وجود این او سؤال از نیک و بد ما و ترتب ثواب و عقاب
بر آن چیست مدار این همه دلیل بر این عرض فعل حق و اظهار کمال خداوندیست

نداری گر اختیار و گشته مأمور		زهی مسکین که شد مختار مجبور

یعنی هر فعل که از انسان صادر میشود بقدرت و ارادت و تقدیر الهی است
و در آن فعل مجبور است و با وجود این حال مأمور و مکلف است زهی مسکین چیزی
که انسان است که هم اختیار دارد که مکلف شده و هم مجبور است اقتباس این
معنی از کلام محقق امام جعفر الصادق علیه السلام که لا جبر و لا تفویض بل امر
بین الامرین است [illegible] نموده نظم این چه سر است چه بی باکیست این ؛ با که بتوان
گفت آخر چیست این ؛ من ندارم اختیار خویشتن ؛ گشته ام مجبور امر ذو المنن ؛
هر زمان آرد دگر راهم به پیش ؛ وه که بس حیرانم اندر کار خویش ؛ که سکونم می
کند در لامکان ؛ گه کند جانم اسیر خاکدان ؛ گه در آرد در ظلم صد بود و ؛ گاه خاک
میکند از [illegible] ؛ گه ز نور [illegible] ؛ که اسیر [illegible] گشته ؛ که چنان سازد
که [illegible] آرد [illegible] ؛ که زنانم [illegible] و هر ساعت بهانه انگیزد
آتش اندر [illegible] ؛ گاه گوید [illegible] ؛ گاه گوید جمله [illegible]
[illegible] ؛ که ندارم گفتن [illegible] رضا
این [illegible] که محض [illegible] عین علم و عدل و [illegible] است ؛
تا توانی رهرو و هشیار باش ؛ [illegible]

نه ظلم است این که عین علم و عدل است		نه جور است این که محض لطف و فضل است

یعنی این که انسان [illegible] اختیار [illegible] مأمور و مکلف گشته است نه ظلم است
چه ظلم التصرف فی ملک الغیر [illegible]
[illegible]

خود است نه ملک غیر و این تکلیف با وجود بی اختیاری نه جور و ستم است چه جور و ستم آنست که شخص را قابلیت امری نداده باشد و او را بر آن مکلف گردانند و در انسان این قابلیت هست بلکه این تکلیف محض لطف و فضل است درباره انسان که او را بواسطه این تکلیف به تشریف کمال قرب و معرفت مشرف ساخته اند

بشرعت زان سبب تکلیف کردند	که از ذات خودت تعریف کردند

یعنی انسان را حضرت الوهیت بتکالیف شرعیه از ان سبب مکلف گردانید که او را بمظهریت علم و قدرت و احد الجمیع مخصوص گردانیده

چو از تکلیف حق عاجز شوی تو	بیکبار از جهان بیرون روی تو

یعنی هرگاه تو بر حقیقت عدمیت خود واقف گردی از تکلیف حق عاجز شوی و بدانی که تکلیف تو بواسطه آن بوده که بحکم اتحاد مظهر و ظاهر ذات و صفات خود را بتو نسبت فرموده و ترا از ذات خود تعریف کرده والا نه ترا وجود بوده و نه افعال بیکبار از میان بیرون روی تو یعنی حصه عدمیت ممکن که عبدیه است از حصه الهیت که وجود است ممتاز گردد و تو بالکلیه از میان بیرون روی و بدانی که تو ئی تو نمود بی بود و عدم وهمی بوده است و عابد و معبود و مکلف یک حقیقت است که باعتبار اطلاق و تقید ممتاز نما

بکلیت رهائی یابی از خویش	غنی گردی بحق ای مرد درویش

یعنی چون از تعین عدمی خود رهائی یافتی بوجود حق متحقق ببقاء بعد الفناء متصف شده توانگر بحق گردی و آنکه هیچ از صفات نداشتی اکنون وجود قدرت و علم و اختیار حق هم در خود مشاهده کنی و همه بی تو باشی و تو ئی تو در میان نباشد

برو جان پدر تن در قضا ده	بتقدیرات یزدانی رضا ده

یعنی چون ترا هیچ اختیاری نیست برو و تن بقضا ده و یقین بدان که آنچه فاعل مختار درباره تو مقدر فرموده دیگر گون نمیشود در رضا بتقدیر الهی ده و سرگردان مشو

سؤال دهم

چه بحر است آنکه نطقش ساحل آمد	ز قعر او چه گوهر حاصل آمد

یعنی سؤال میفرماید که بگو چه بحر و کدام دریاست آنکه نطق او را ساحل و کناره است و از قعر آن چه گوهر حاصل می‌آید چون حقیقت سؤالش معلوم شد میفرماید جواب

یکی دریاست هستی نطق ساحل	صدف حرف و جواهر دانش دل

یعنی هستی که در وجود است مانند یک دریاست که نطق کناره اوست و نطق دو معنی دارد یکی ادراک کلیات و دوم تکلم و اینجا معنی دوم است و حروف و الفاظ بمنزله صدف‌اند که در آن دریا حاصل میشوند و جواهر آن صدف دانش دل است و عبارت از حقایق [illegible] و معارف الهیست

به هر موجی هزاران دُرّ شهوار	برون ریزد ز نقل و نص و اخبار

یعنی در هر موج که از این دریای هستی که نفس انسانی است ظهور می‌یابد [illegible] شهوار از معارف و حقایق و علوم یقینیه [illegible] ساحل نطق بیرون میریزد و از نقل کاملان و از نصوص [illegible] و اخبار نبوی

هزاران موج خیزد هر دم از وی	نگردد قطره‌ای هرگز کم از وی

یعنی [illegible] دریاست [illegible] هستی [illegible] هر دم [illegible] از این بحر ظاهر میشود [illegible] از آن دریا [illegible] نمی‌یابد [illegible]

وجود علم از آن دریای ژرف است	غلاف دُرّ او از صوت و حرف است

یعنی وجود علم از دریای [illegible] و غلاف [illegible] از صوت [illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]

یعنی صفاتی که وجود و علم ونطق وصوت وحرف مراد است درین جواب وسؤال چون الصوت بحر وا صداف ودرّ وجواهر تنزّل نموده یعنی از معقول بمحسوس معبر گشته ضرورت شد که این معانی را بتمثیل کردانیده شود **تمثیل**

شنیدم من که اندر ماه نیسان ... صدف بالا رود از قعر عمّان

نیسان ماهی است از ماههای رومیان که در فصل بهار واقع هست وصدف حیوان آبی است که جسم او و صدف ملتصق است ومحیط است مثل دو بال مرغ که میکشاید ودرهم میکشد ودر ماه نیسان آن حیوان از قعر دریا بالای آب می آید

ز شیب قعر بحر آید بر افراز ... بروی بحر بنشیند دهن باز

بخاری مرتفع گردد ز دریا ... فرو بارد بامر حق تعالی

چکد اندر دهانش قطره چند ... شود بسته دهان او بصد بند

چنانچه رحم قبول نطفه مینماید همچنین صدف آن قطره را قبول کند ودهانش چنان محکم وبسته شود که گویا بصد بند بسته اند.

رود در قعر دریا با دلی پر ... شود آن قطرهٔ باران یکی دُر

مشهور است که چندروز که در قعر دریا قرار گرفت بعد از ان اوّل صباح بر روی دریا می آید وتا آخر روز استنشاق هوا مینماید واز وقت غروب تا صباح در زیر آب میباشد وچون چندروز بدین شیوه آمد وشد نمود آن قطرات منعقد ومنجمد میگردند وچون انعقاد یافت در قعر دریا قرار گیرد وبقدرت ربّ العالمین آن قطرهٔ باران دُر ثمین گردد وچون هنگام استخراج شود

بقعر اندر رود غوّاص دریا ... ازان آرد برون لؤلؤ لالا

یعنی جماعتی که در دریا فرو میروند بقعر دریا روند وآن اصداف را اخراج نمایند وازان دُرهای درخشنده وشفاف بیرون می آرند چون ذکر تفاصیل تمثیل نمود شروع

در مثل کرده فی فرماید

تن تو ساحل و هستی چو دریاست	بخارش فیض و باران علم اسماست

یعنی وجود مانند دریاست و بدن انسان کنارهٔ دریا و چون سابقاً نطق را تشبیه بکناره فرموده بود تا معلوم شود مراد بدان نطق صوریست که از لواحق بدن است و بحقیقت ساحل تعین جامعهٔ انسانی است که شامل ظاهر و باطن است و بخار آن دریا فیض عالم رحمانی است که بسبب حرارت حب ظهور و اظهار بحکم فَاَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفَ متصاعد گشته و باران اسماء الهیه است که بر اراضی استعدادات انسانی باریده شده چون البته غواصی میخواهد که اخراج لآلی از دریا نماید فرمود

خرد غواص این بحر عظیم است	که او را صد جواهر در گلیم است

یعنی جزو که قوت عاقله غواص این دریای هستی است که علی الدوام در غوص تفکر و تدبیر است و از بسیاری غوص جواهر بیشمار علوم و معارف یقینیه در گلیم استعداد پنهان دارد و از دریای هستی بساحل نطق می آورد

دل آمد علم را مانند یک ظرف	صدف بر علم دل صوتست یا حرف

یعنی دل انسانی که صورت جمعیت الوهیت است بحسب جامعیت علم اسما را که بمثابه قطرهای باران اند مانند ظرف است که محیط بر همه است و از جهة مرکزیت مانند قعر بحر است و صدف علم دل صوت و حرف است چه غلاف معانی اند و معانی در ایشان پرورده و منقح میشود

نفس گردد روان چون برق لامع	رسد زو حرفها در گوش سامع

یعنی چنانچه در نیسان که فصل بهار است ریاح عاصفه صدفها را از میان بحر بجوانب می برند تا بتحرکات آن با و صدف مانند حباب بر روی آب می آید تا قطرهای باران در دهانش بچکد ریاح نفس انسانی روان و متحرک گشته مانند برق لامع درخشنده

از قعر بحر باطن متصل میدارد اصوات و حروف را بواسطه عبور در مخارج اخراج یابد و از آن الفس رود این حرفها و صوتها بگوش سامع رسید

صدف بشکن برون کن دُرّ شهوار   بیفکن پوست مغز نغز بردار

یعنی چنانچه غرض از صدف دُرّ است یا صدف بشکنی جواهر بیرون کنی تا بمقصود از اصوات و حروف و الفاظ معانیست و مادام از الفاظ و علوم ظاهره که بمثابه پوست اند نمیگذری بمغز نغز که آن معانی حقایق و علوم مکاشفه است نمیرسی

لغت با اشتقاق و نحو با صرف   همی گردد همه پیرامن حرف

یعنی این علوم در تحت الفاظ اند و لفظ مرکب از حروف است

هر آنکو جمله عمر خود درین کرد   بهرزه صرف عمر نازنین کرد

ز جوز او قشر خشک افتاد در دست   نیابد مغز هر کو پوست نشکست

یعنی طایفه که عمر خود را صرف این علوم کرده باشند کسی ماند که از جوز کان پوست خشک بدست وی افتاده باشد که انتفاع از آن متصور نیست و مغز را هست که پوست تا نشکند مغز نیاید و شکستن پوست آن است که بآن مقید نگردند و آنرا وسیله علم دین دانند و مقتضای علم دین عمل نمایند چون دانستن تفسیر قرآن و احادیث موقوف بدانستن علوم مذکور است مغز باید

ولی بی پوست ناپخته است هر مغز   ز علم ظاهر آمد علم دین نغز

چنانچه مغز را کمال پختگی بواسطه پوست است کمال علم دین که تفسیر و حدیث است بعلم ظاهر است که لغت و اشتقاق و نحو و صرف است

ز من جانا [illegible]   جهان [illegible] ز علم دین [illegible]

چون حکمت آنجا در عالم [illegible] است و [illegible] اوست [illegible] ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون [illegible]

بعلم دین است چه اگر کیفیّت عبادت نداند جز خذلان نتیجهٔ عبادت نباشد پیغمبر باید عزیز
من اگر برادر دینی پند استماع نما و قبول کن و متوجّه تمام در کسب علم دین کوشش
کن و سبب حصول مقاصد دارین است

که عالم در دو عالم سروری یافت ❊ اگر کهتر بد از وی مهتری یافت

یعنی عالم علوم دین در دنیا و آخرت مقدمی یافته در دنیا از جهة آنکه مردم را در عبادات
و مناکحات و معاملات احتیاج تمام بر اوست و در آخرت چون عمل با آن علم
نموده باشد موجب درجات وی خواهد بود عالم اگر در اصل و نسب از همه کهتر و
کمتر بوده باشد ببرکت و نتیجهٔ علم مهتر و بهتر گردد و محتاج الیه خلق است

عمل کان از سر احوال باشد ❊ بسی بهتر ز علم قال باشد

یعنی آن عمل و عبادت که از سر احوال است و مستلزم رفع حجاب از میان بنده و خداوند
است بسیار بهتر از علم قال است زیرا که غرض قال دانستن کیفیات اعمال است
و غرض از عمل حصول احوال معنویست که عبادت از قرب و مشاهدهٔ انوار و تجلیات
الٰهی است اگر چه آن صاحب عمل با حال ظاهر ننموده باشد

ولی کاری که از آب و گل آید ❊ نه چون علم است کان کار دل آید

یعنی اگر چه علم با حال بهتر از علم قال است ولی عملی که از آب و گل بدنی باشد و متضمن حال
نباشد آن عمل همچون علم نیست زیرا که علم اگر چه قالی باشد چون کار دل است با آب و گل نسبت ندارد

میان جسم و جان بنگر چه فرق است ❊ که این را غرب گیری آن چو شرق است

یعنی اگر خواهی فرق میان مراتب مذکوره بر تو ظاهر شود ببین میان بدن و روح
که چه تفاوت بسیار است که جسم را مغرب می شمارند که صفات کمال در وی
نهان است و جان را مشرق که همه انوار صفات از و طلوع مینماید

از اینجا باز دان احوال اعمال ❊ به نسبت با علوم قال با حال

یعنی فرق از اینجا باز شناس که اعمال بدنی را نسبت با علوم حال چیست چه علوم قال بمثابه جان است با اعمال بدنی و باز نسبت علوم قال با حال همین نسبت است یعنی حال جان علوم قال است چه حال عبارت از نتایجی است که عین الیقین است

نه علم است آنکه دارد میل دنیی | که صورت دارد اما نیست معنی

یعنی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله چون فرمود که حب الدنیا رأس کل خطیئة علمی که میل و دنیی دارد بتحقیقت نه علم است چه علم آنست که وسیله قرب حق گردد و علمی را که وسیله جاه و منصب است صورت علم است نه معنی علمی و مشغول باقی [illegible] است

نگردد علم هرگز جمع با آز | ملک خواهی سگ از خود دور انداز

یعنی علوم دینی که [illegible] است عکس از اخلاق ذمیمه است با آز و حب دنیا جمع نمیگردد چه [illegible] است اگر فرشته خواهی سگ را از خود دور می باید انداخت بحکم حدیث لا تدخل الملائکة بیتا فیه کلب او تصاویر

علوم دین ز اخلاق فرشته است | نیاید در دلی کو سگ سرشته است

یعنی علوم دینی که موجب تقدس نفس انسانی است از اخلاق فرشته است لهذا واسطه وحی ملایکه می باشند و اخلاق ملکی را با صفات سگی که آز و حرص است منافات [illegible] است و در دلی که صفات سگی سرشته باشد هرگز در نمی آید

حدیث مصطفی آخر همین است | نکو بشنو که این نص صریح است

و حدیث [illegible] که ملائکه در خانه که سگ و صورت است [illegible] لیکن [illegible] علوم دنیا [illegible] علم نمیشود

درون خانه چون هست صورت | فرشته ناید اندر وی ضرورت

بروی بزدای اول تخته دل | که تا سازد ملائک پیش تو منزل

یعنی روی تخته دل که در انفس مشابه بلوح محفوظ آفاقی است از صور ملکات ردیه و صفات ذمیمه و نقوش اوهام باطله و خیالات فاسده پاک کن و بآب ذکر و فکر بشوی تا مناسبتی با عالم الهی بواسطه طهارت پیدا آید و ارواح مطهره مقدسه که صور علمیه حقیقت اند و بملائکه موسوم اند در خانه دل تو در آیند

از و تحصیل کن علم وراثت | ز بهر آخرت میکن حراثت

یعنی از ملک که در دل صافی تو که ساده از نقوش است منزل ساخته علم وراثت که علم معنوی کشفی لدنیست که باشارت حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم باولیا میرسد تحصیل کن و از بهر نشأه اخروی خود زراعت نما که آنچه اینجا نکشته آنجا نخواهی درود بیت نظم ایندم است آن وقت تخم انداختن ‡ کارهای روز حاجت ساختن ‡ هر چه کشتی جنس آن خواهی درود ‡ نیک و بد آنجا عیان خواهد نمود ‡ چون که فرصت هست بنشان بی درنگ ‡ آن نهال میوه های رنگ رنگ ‡ چون بسبب تصفیه و تجلیه قلب مستحق تحصیل علم ارثی شد فرمود

کتاب حق بخوان ز انفس و آفاق | مزین شو باصل جمله اخلاق

یعنی بتعلیم ملک کتاب آیات صفات و اسماء الهی از نفس خود که کتابیست جامع جمیع کتب الهی و تمامه آیات اسماء و صفات درو مکتوبست و از آفاق که کتابیست علاحده که تفصیل کتاب نفس است و باعتبار تعین خارج است از تو بخوان و دانا و حکیم شو و بحلیه عدالت و زینت حکمت که اصل جمله اخلاق است مزین و محلا شو فائده

اصول خلق نیک آمد عدالت | پس از وی حکمت و عفت شجاعت

بدانکه نفس ناطقه انسانی را دو قوت است یکی ادراک دوم تحریک هر یک ازین دو بهر

دو قسم اند ادراک بقوت نظری و قوت عملی منقسم میشود و تحریک بقوت
شهوی و غضبی باشد و این چهار قوت که نظری و عملی و شهوی و غضبی باشند و هرگاه
که تصرف هر یک در موضوعات خویش بر وجه اعتدال بود نه با فراط و نه بتفریط
از هر یکی فضیلتی حاصل شود و پس اصول اخلاق چهار باشند یکی از تهذیب
قوت نظری و آن را عدالت گویند دوم از تهذیب قوت عملی سوم از تهذیب
شهوی و آن را عفت نامند چهارم از تهذیب قوت غضبی و آن را شجاعت
خوانند و تقدیم عدالت بواسطه توقف او ست بر آن سه فضیلت دیگر و تفصیل این
در فن اخلاق مذکور است و بحسب معنی بیت این چهار فضیلت در دل [illegible]

حکیمی راست کردار است گفتار	کسی کو متصف گردد بدین چهار

یعنی حکیم بودن آن است که بهمین حکمت که عملی و نظری است متصف گردد و راست
کرداری اشاره بحکمت عملی است و راست گفتاری اشاره بحکمت نظری است که چیزها را چنانچه [illegible] است بداند و بشناسد
البته راست گفتار خواهد بود [illegible] قول [illegible] است

بحکمت باشدش جان و دل آگه	نه گربز باشد و نه نیز ابله

یعنی آنکس که باین صفات [illegible] متصف گردد جان و دل او از حکمت
آگه است و واقف حکمت الهی حقیقی که علم باشیا است چنانچه اشیا است و عمل بر
مقتضای آن یعنی اتصاف بآن فضایل چهارگانه مستوانه بود و بدانکه هر یکی
از این فضایل محدوده دو طرف دارد که مذموم است یکی افراط و یکی تفریط که رذایل
است چنانچه اعتدال قوت نطقی حکمت است افراط آن گربزه و تفریط آن را
ابله خوانند که هر دو مذموم اند گربزی آن است که قوت فکریه نماید در آنکه واجب
نبود یا زیاده از آن مقدار که واجب بود و ابله آن است که تعطیل قوت فکریه نماید
یا زاده شد در وی خلقت و حکیم آن است که قوت او [illegible]

بمقدار مستحسن که وجوب عرفی است کار بندد و زیاده ازین موجب حیله و مکر و سبب خلل در انتظام امور معاد است و تعطیل موجب خسران دین و دنیی باشد

بعفت شهوت خود کرده مستور ‌‌ ‌ شره همچون خمود ازوی شده دور

یعنی بعفت که حالت متوسط قوت شهویست که بسبب اعتدال و مطاوعت قوت عاقله و مخالفت هوای خویش حادث شده شهوت و آرزوی التذاذات خود باختیار پنهان ساخته و طرفین افراط که شره است و تفریط که خمود است از و دور شده

شجاع و صافی از ذل تکبر ‌ ‌ ‌ مبرا ذاتش از جبن و تهور

یعنی آن حکیم باید که شجاعت که اعتدال قوت غضبی هست که بواسطه انقیاد اوامر نفس ناطقه را و عدم تجاوز از حد اعتدال حاصل شده است داشته باشد و از ذلیلی که لوازم جبن است و تکبر که لوازم تهور است صافی و معرا باشد و ذات او از ذیلهٔ طرفین افراط و تفریط شجاعت که جبن و تهور د ور بود

عدالت چون شعار ذات او شد ‌ ‌ ‌ ندارد ظلم از و خلقش نکو شد

عدالت مساوات و راستی است یعنی مرتبه وسط و چون شعار و لباس ذات حکیم عدالت تهذیب قوت عملی است باعتبار اول و حالت متشابهت که از امتزاج و تسالم حکمت و عفت و شجاعت حادث میشود باعتبار دوم هر آینه ظلم که ضد عدالت است نداشته باشد پس خلق او همه نیکو بود که باعتدال واقع است و علامت اتصاف شخص بعدالت آنست که هر چه از و واقع شود چنان باشد که باید

همه اخلاق نیکو در میان است ‌ ‌ ‌ که از افراط و تفریطش کران است

یعنی جمیع اخلاق حسنه در وسط است زیرا که وسط را از افراط و تفریط که انحراف از وسط است کرانه و دوریست.

میانه چون صراط المستقیم است ‌ ‌ ‌ ز هر دو جانبش قعر جحیم است

یعنی حد وسط صراط مستقیم است که سالک این کس را به مقام کمال نفس [illegible]
میرساند و هر که [illegible] اعتدال کسب معرفت و حقایق [illegible] نشود و از هر دو
جانب وسط و میانه که افراط و تفریط است قعر جحیم مراد است و هر که از اعتدال
میل با ضدا نجا نبین نمود افراط و تفریط کرد گرفتار دوزخ شد و از درجات کمال
بدرکات نقص افتاد و آنانیکه بصراط اعتدال عبور می نمایند به بهشت [illegible]

بیان باریکی و تیزی موی و شمشیر		در روی گشتن و بودن و زر و زیر

شارت است بصفت صراط یعنی میانه که در وسط است به باریکی مانند موی و
تیزی بمثال شمشیر است و از غایت باریکی از و بالکه شمشیر [illegible]
میان [illegible] میل و انحراف بدوزخ می افتند و از غایت تیزی [illegible] و ایستادن نتوان
بود [illegible] یافت و وسط حقیقی در میان اطراف [illegible]
[illegible] است [illegible] صورت عدل آن
میزان و صراط [illegible] که [illegible] و انحراف از هر دو جانب دوزخ
است و اعتدال از هر وسط چون برزخ است [illegible]
[illegible] از دوزخ [illegible] تا [illegible] صراط [illegible]
حور و قصور [illegible] عدل [illegible] است [illegible]

عدالت است چون بکی [illegible]		همین حقیقت [illegible]

بیان که حکما عدالت را چون یافت حصول طرفین افراط و تفریط که ظلم و انظلام باشد
اعتبار فرموده اند ظلم [illegible] اسباب معاش از وجوه [illegible] غصب و
غیر [illegible] انظلام تمکین دادن این [illegible] اسباب معاش و [illegible]
[illegible] آن [illegible] عدالت [illegible]
[illegible]

نظر شود و تحقیق آنچه بخاطر این فقیر رسد این است که چون کمال فقر و ولایت در شجره وجود نیستی است و حقیقت انعدام سبب و سیر مراتب کمال میشود پس از صفات مذموم نباشد بلکه غایت مرتبه کمال آن است که از ایذاء خلق متلذذ باشد

زیر هر عدد که سری هفت است ۔۔۔ از آن درهای دوزخ نیز هفت است

یعنی زیر هر عدد و معنی اعداد و هفتگانه سری از اسرار پنهان است و از جمله اسرار پنهانی این است که این هفت عدد شماره هفت در دوزخ اند

چنان کز ظلم شد دوزخ مهیا ۔۔۔ بهشت آمد همیشه عدل را جا

یعنی چنانچه دوزخ از ظلم و ملکات رذیله مهیا شده جای ظالم و فاجر است بهشت جای عدل و راستی و حد وسط گشت و محل عادل صادق

جزای عدل نور و رحمت آمد ۔۔۔ سزای ظلم لعن و ظلمت آمد

چرا که بنای اعمال لازم اعمال است و هر چیزی خاصیت خود را میدهد مثل آنکه زهر لازم قتل است ... لازم عسل ... پس باید که جزای عدل که وسط اخلاق و اعمال نور و قرب است که قرب رحمت الهی است و سزای ظلم که انحراف از اعتدال است لعن و دوری و ظلمت است نظم نیست انسان هر کرا خلق بد ... دوزخ است ... باید دوزخ چه باشد ... خلق بد ... چون شری پاکن از بد اخلاق ... اسرار تا ... شود

ظهور نیکوئی در اعتدال است ۔۔۔ عدالت جسم را اقصی الکمال است

یعنی ظهور حسن ... وسط است که ... کمالات و مکارم اخلاق ... ظاهر و باطن ...

... [illegible]

آرایش آن که دین و اسلام است ظاهر میشود و عدالت جسم را اقصی الکمال است چه عدالت مساوات است و مساوات بی اعتبار وحدت صورت نمی بندد پس غایت الکمال اجسام آن باشد که اجزای متباعده متضاده ایشان متقارب و متسالم شوند و ماده و صورت ایشان بواسطه تصغر و تماس متداخل گردند و تضاد کیفیات هر یک کسر و انکسار یابد و با هم متحد شوند و صورت وحدانی بظهور آید و آن صورت وحدانی عدالت است که در مرکب بصورت بسیطی پیدا آید چنانچه فرمود

مرکب چون شود مانند یک چیز	ز اجزا دور گردد فعل و تمییز

یعنی مرکب که بدن انسان مراد است چون بواسطه عدالت هر یک مانند یک چیز شود یعنی صورت وحدانی حاصل کند و از اجزای که عناصر است فعل کیفیتی که طبیعت است که حرارت و برودت و رطوبت و یبوست باشد دور گردد و تمیز نیز از اجزاء بالکل مرتفع شود چه مجموع شیئی که واحد شده

بسیط الذات را مانند گردد	میان این و آن پیوند گردد

یعنی آن مرکب بسبب وحدتی که از مساوات اجزاء لازم آمده بسیط الذات را که عقول و نفوس مجرده اند مانند گردد یعنی مشابهت با ایشان پیدا کند و میان این مرکب که بدن است و آن بسیط الذات که نفس ناطقه است که روح انسانیست با و پیوند گردد و بیان این پیوند میفرماید که

نه پیوندی که از ترکیب اجزاست	که روح از وصف جسمیت مبراست

یعنی آن پیوند نه آن است که چون ترکیب بدن از اجزاء باشد که آن لازم جسم است و روح انسانی نه جسم است و نه جسمانی و اوصاف جسمانی بر او اطلاق نمیتوان کرد

چو آب و گل شود یکباره صافی	رسد از حق بدو روح اضافی

یعنی چون آب و گل بدن انسانی اتحاد پیدا کردند و تمامی از کدورات تضاد طبیعی صافی

شده از حق تعالی بدان آب و گل بدن انسانی بسبب تسویه روح اضافی و نفخت فیه من روحی رسید و انسان بتشریف جامعیه مشرف گردد

چو یابد تسویه اجزای ارکان		در و گیرد فروغ عالم جان

یعنی در اجزای ارکان که عناصر اند چون تسویه یابند و صورت و جدائی پیدا کنند روشنائی عالم جان بران تسویه یابان شود و ظلمت آن و کل را منور علی و صرف نشو سازد

شعاع جان سوی تن وقت تعدیل		چو خورشید جهان آمد بتمثیل
اگرچه خور بچرخ چارمین است		شعاع نور او بر زمین است
طبیعتهای عنصر نزد خور نیست		کواکب گرم و خشک و سرد و تر نیست

دلیل بر آنکه ... عنصریه در کواکب نیست آنست که اگر گرم باشند و اگر سرد ... ثقیل باشند ... افلاک ... [illegible] ... طبیعت ... [illegible] ... قوت طبیعت ... [illegible] ... تقل قوت طبیعت است ... [illegible] ... افلاک قابل حرکت مستقیم باشند و این واقع و محال باشد ... و اگر رطب باشند قبول اشکال باسانی نمایند و اگر خشک باشد قبول اشکال ... نمایند ... [illegible] ... اعتدال باشد و این محال ... [illegible] ... افلاک ... [illegible] ... اگر ... [illegible] ... حال آنکه افلاک ... [illegible]

از ... [illegible] ... افلاک ... [illegible]

... [illegible]		... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]		... [illegible]

یعنی حکم آفتاب و شعاع او بر عناصر جاری و ساریست لیکن کیفیت آن محسوس نیست و چون تشبیه شاه عادل فرمود که ظلم وجود او را نیست پس البته تخلف در حکم وی نباشد و اشعهٔ آفتاب را نتوان گفت که داخل طبایع عناصر است یا خارج ازان چه اگر داخل بودی تجزی و انقسام لازم آمدی و اگر خارج بودی تاثیر نبودی و چون مشبه نموده اشارت بتطبیق کرده میفرماید که

چو از تعدیل شد ارکان موافق ‏ ‏ ‏ ‏ ز حسنش نفس گویا گشت عاشق

یعنی چون اجزاء ارکان عدالت که مساوات تناسب تامست که موسوم بحسن است یافتند نفس ناطقهٔ انسانی عاشق آن صورت تسویه گشت و تعلق نمود چه تعلق روح با بدن تعلق عاشق و معشوق است چه عاشق پیوسته با معشوق است و جدا از معشوق نیست

نکاح معنوی افتاد در دین ‏ ‏ ‏ ‏ جهان را نفس کلی داد کابین

یعنی چون حسن در صورت انسانی بظهور پیوست و نفس گویا عاشق آن صورت شد ناچار ولی مطلق که حق است میان نفس و صورت انسانی نکاح معنوی که عقد و تصرف است و حقیقت نکاح صوری است در دین مبین واقع شد و چون نکاح بی مهر نمیباشد نفس کلی که نفس ناطقهٔ انسانی است که جمیع نفوس متعلقه باجزای عالم جزئیات اویند و عالم را بکابین با انسان داد و مجموع عالم ملک انسان شد و در تحت تصرف وی آمد

ز ایشان می پدید آمد فصاحت ‏ ‏ ‏ ‏ علوم و نطق و اخلاق صباحت

این همه نتیجه ازدواج است

ملامت از جهان بی مثالی ‏ ‏ ‏ ‏ در آمد همچو رند لاابالی

یعنی چنانچه بواسطهٔ تعلق نفس با بدن صفات کمال و صباحت که جمال است ظهور یافت ملاحت لمعهٔ نور وحدت حقیقی است تنزل نموده از مرتبهٔ اطلاق و جهان بی مثالی و خفا

بیت اگر تو پیدا صباحت جاذب دل ما کرد و گمان بود که مسیح قدیم مقید کرده
در مملکت نقش و مثال بیچون بود که در آمد و در تختگاه حسن و جمال منزل گرفت

بشهرستان نیکوئی علم زد		همه ترتیب عالم را بهم زد

چنانکه حسن در تعدیل پای گرفت جاذب نفس ناظر گشته و از ازدواج ایشان
انواع صفات کمال و جمال بظهور پیوست ملاحت که عالم است و جدا از ورای
حسن آمده دلی پروا در شهرستان نیکوئی شاهوار علم زد و در ممالک حسن و جمال
شده و چون آن لشکر و مفتون بود ترتیب عالم را بالکل برهم زد و تسخیر دلها کرده و متوجه بجانب
خود گردانید و گاه گاهی که بصورت دلبری اقرب بود و بصورت او تجلی کرد

گهی بر رخش حسن او سوار است		گهی با نطق تیغ آبدار است

یعنی [illegible] ملاحت [illegible] حقیقی است [illegible]
ظهور [illegible] فصاحت [illegible]

[illegible]		[illegible]

یعنی ملاحت [illegible] حقیقی است [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] در تحت حکم ملاحت [illegible]
[illegible]

ز روی حسن [illegible]		[illegible]

یعنی [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]		[illegible]

یعنی [illegible]

اگرچه حکم لا مؤثر فی الوجود الا الله در خدائی که تصرف و تأثیر است هیچ کس را شرکت نیست

بجا شهوت دل از مردم ربایی	که حق گه گه ز باطل مینماید

بدانکه حق و باطل که شرعا مستعمل است هر یک قسمی اند از اقسام مظاهر حق حقیقی که وجود مطلق است و در مقابل آن باطل حقیقی که عدم باشد لهذا حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که اصدق قول قالت العرب قوله لبید الا کل شیء ما خلا الله باطل و چون غیر حق عدم است و مقرر است که مؤثر در وجود نمیتواند بود و میفرماید که دلربایی و جذب در صورت معشوقان بحقیقت نه از شهوت است بلکه حق است که در آن صورت جذب قلوب می نماید اگرچه در صورت باطل شرعی باشد زیرا که حق بصورت جلالی که باطل شرعی است که ظهور می نماید نظم هر حسن بکر قم زکتاب جمال اوست ٭ در دفتر جمال تو کم شور قم سبین

مؤثر حق شناس اندر همه جای	ز حد خویشتن بیرون منه پای

یعنی در جمیع صور جمالی و خواه جلالی مؤثر حق را باید دانست و از حد خود که امکان است پای بیرون نمی باید نهاد نظم آنکه خود را می نماید از رخ خوبان چو ماه ٭ میکند از دیدهٔ عشاق در خوبان نگاه ٭ عشق چون خود کرد با خود آنچه کرد و میکند ٭ پس نباشد عاشق و معشوق را جرم و گناه ٭ خیمه بیرون زد پی اظهار خود سلطان عشق ٭ تا کند پر عرصهٔ ملک جهان عرض سپاه ٭ عشق کثرت بر نتابد پیش او باشد یکی ٭ یوسف و گرگ و زلیخا و عزیز و جاه و چاه میفرماید

حق اندر کسوت حق بین حق دان	حق اندر باطل آمد کار شیطان

یعنی ملاحظهٔ پرتو نور حق حقیقی در لباس حق شرعی دین حق یعنی دین ثابت و عادت ارباب یقین دان و مشاهدهٔ حق در صورت باطل شرعی کار شیطان و نفس و هوا و موجب بعد از صراط ارباب کمال است خلاصهٔ سخن آنکه اگر عشق مجازی بصورت

حسن مطلق قوی الکلی و ظهور مظاهر از شهوات نفسانی باشد مشاهده حق در کسوت محبوبی است

و از باطل دور است و دین حق است و البته بدین عشق حقیقی میرساند نظم

عشق آن باشد که باطل حق شود / قید را بگذارد و مطلق شود / و اگر نظر شهوانی باشد

نسبت از طبیعت حیوانی بود آن نسبت و تصرف در صورت حسن فعل نفسانی است

که در کسوت باطل شرعی که شهوت نسبت ظهور نموده و آن انکار و فعل شیطان و نفس

است که واسطه مظهر شده و در وی واقع شده اند و از جهت آنکه موجب تقید با طبیعت

و لغزش از صراط مستقیم و عدم اطلاع بر حقیقت حال میشود در شرع منهی است و صاحبش

مطعون است و مثال افعال النسبت با هر طایفه نیکو و گروه دارد اگر چه نسبت با کامل

عین کمال است و اختیار عین اقتضا و نسبت با ناقص خسیس است عین کمال است

و غیر نقصان مشاهده حق در کسوت محبوبی تا این نسبت با کامل و ناقص همین قیاس

باید کرد نظم چه باشد [illegible] با کاملان [illegible] با جاهلان [illegible] با ناقصان

[illegible] شیطان [illegible] با ناقصان [illegible]

[illegible] کامل [illegible] نسبت [illegible]

حق آمد تجلی مشاهده حق در کسوت [illegible] نسبت با کامل و ناقص [illegible]

برین قیاس میتوان نمود نظر کلی آنکه مشاهده حق حقیقی در کسوت و لباس حق شرعی

دین حق و فساد [illegible] کمال است و [illegible] حق [illegible] باطل شرعی

فعل نفس و شیطان است چون انسان تا [illegible] و سوال [illegible]

[illegible]

[illegible]

بدانکه وجود مطلق با تعین و تشخص که عارض او شده است مسمی بموجود است پس وجود جزو هرچه موجود باشد و هر موجودی از موجودات کل است که یک جزو از وجود است میفرماید که آن جزو که از کل زیاده است وجود است زیرا که کل موجودات که دو جزو است یکی وجود دوم تعین و فزونی جزو که وجود است بر کل که موجود است بواسطهٔ نسبت که هر موجود که فرض کرده شود وجود است با تعین خاص و وجود با تعین خاص البته باعتبار تعین غیر وجود با تعین خاص دیگر است چه آسمان من حیث التعین البته غیر زمین است بخلاف وجود صرف مطلق که شامل موجودات است و ساری و صادق بر همه پس وجود جزو است که از موجود که کل است باعتبار صدق و شمول افزون باشد و فزونی جزو از کل باژگونه و عکس دیگر اجزا است نسبت با کلها چه قیاس افزونی کل است بر اجزاء

بود موجود را کثرت برونی
که او وحدت ندارد جز درونی

یعنی کثرت و اختلافات موجودات باعتبار نسبت و اضافات است موجب تقید حقیقت واحده است بصور کثیره که وجه ظاهر است و برونی اشارت باین وجه است و وحدت و اتحاد موجودات باعتبار وجود واحد مطلق است که حقیقت و باطن همه و قیوم جمیع موجودات است و درونی اشاره باین اعتبار است چنانچه میفرماید

وجود کل ز کثرت گشت ظاهر
که او در وحدت جزو است سائر

یعنی هستی کل که موجودات است از کثرت نسبت و اضافات و شیونات آن حقیقت واحده که وجود است ظاهر گشته و نمود شده و جمیع موجودات نمود آن حقیقت اند که در هر موجودی بنسبتی خاص نموده شده و جهه ظاهر موجودات است و وجود کل که تعینات است پوشانیده وحدت جزو که وجود است

چو کل از روی ظاهر هست بسیار ... بود از جزو خود کمتر بمقدار

یعنی کل که موجودات اند از روی ظاهر بسیار اند پس از جزو خود که وجود است هر اینه بحسب شمول وکمیت کمتر خواهد بود چه البته هر موجودی غیر موجود دیگر است و وجود که جزو موجود است شامل جمیع موجودات است

نه آخر واجب آمد جزو هستی ... که هستی کرد او را زیر دستی

هستی در ینجا عبارت از موجودات که کل است و واجب وجود مطلق که جزو موجودات است و توضیح همان معنی است که وجود جزو اوست زیاده از کل است نظم

بود هر بود با تو نابود است ؛ وینچنین بوده است تا بود است ؛ بودن بود ها نمود نو بود ؛ همه نابود از ان نمود نمود فرمود

ندارد کل وجودی در حقیقت ... که او چون عارضی شد بر حقیقت

یعنی کل که موجودات است و کثرات است در نفس الامر وجود ایشان نمودی بود است که عارض وجود واجب حقیقی اند

وجود کل کثیر و واحد آید ... کثیر از روی کثرت مینماید

یعنی وجود موجودات از روی نسبت و اسما کثیر است و از حیثیت ذات که وجود است واحد است و کثیر از روی کثرت نماینده است که در حقیقت چون نظر کنی حقیقت واحد است که از وجه ظهور کثیر و از روی بطون واحد می نماید

عرض شد هستی و کان اجتماعیست ... عرض سوی عدم بالذات ساعیست

یعنی موجودیت ممکن که در حقیقت از ترکیب وجود و عدم باز دید شد از امور اجتماعی عرض است که نبود و پیدا شد و عرض بحیثیت عدمیت ذاتی که دارد علی الدوام بسوی مرکز خود که عدم است ساعی است

طهر جزوی ز کل کان نیست گردد ... کل اندر دم ز امکان نیست گردد

یعنی چون نشان کرده موجودات ... دو چیز ... وجودات ... اصلا
تغییر ندارد ... و چیزی دیگر که تغیر است ... می‌باشد و ... لحظه نیست
می‌گردد و ... کل فانی ... گردد ... چون آید ... جمیع ممکنات
در ... فانی باشد

جهان کل است و در هر طرفة العین		عدم گردد و لایبقی زمانین

یعنی عالم که ... موجودات ممکنه کل است ... چنانچه ... است در ... آن
... گردد که العرض لا یبقی زمانین

دگر باره شود پیدا جهانی		بهر لحظه زمین و آسمانی

یعنی ... جهان ... اقتضای ذاتی ... می‌گردد و ... اتصال
... وجودی ... [illegible]

بهر ساعت جوان و کهنه پیر است		بهر دم اندر او حشر و نشیر است

یعنی عالم ... باعتبار ... موجود ... است و باعتبار آنکه فیض وجود ...
تازه و ... حشر یعنی جمع ... و نشر یعنی بسط یعنی بسبب آنکه
... عالم ... حشر است ... جمیع ... و ...
... چون ... است ... بصورت ... عالم ...
... نشر است

در او چیزی دو ساعت می‌نپاید		در آن لحظه که می‌میرد بزاید
ولیکن طامة الکبری نه این است		که این یوم العمل وان یوم دین است

... نباشد ... دنیا ...
... و ... وجود ...
... عالم ... [illegible]

کبری است که نشأهٔ اولی و روز عمل است و آن قیامت کبری در نشأهٔ ثانیه و روز جزا (و دین آنست)

از آن تا این بسی فرق است زنهار ‌ ‌ ‌ ‌ به نادانی مکن خود را گرفتار

یعنی در آن طامة الکبری تا این که در هر طرفة العین میشود فرق بسیار است یکی آنکه روز عمل است و آن روز جزا دیگر آنکه آنجا ظهور بفعل است که همه اشیا بیکدفعه ظاهر میشوند و اینجا تدریج است و آن تفصیل و این اجمال است و آن ابدی و این فانی است زنهار که بنادانی که هر دو را یکی دانسته خود را گرفتار مکن

نظر بگشای در تفصیل اجمال ‌ ‌ ‌ ‌ نگر در ساعت و روز و مه و سال

یعنی ببین که میان طامة الکبری و این انعدام نسبت تفصیل و اجمال است و مانند نسبت روز است با ماه و ماه با سال که چنانچه سال بسط ماه است و ماه تفصیل روز و روز تفصیل ساعت طامة الکبری نیز تفصیل انعدام و تجدد است که نسبت با هر شخص و با جمیع عالم واقع است تمثیل

اگر خواهی که این معنی بدانی ‌ ‌ ‌ ‌ ترا هم هست مرگ و زندگانی

اگر میخواهی که بشناسی که فنا و تجدد عالم در هر طرفة العین غیر طامة الکبری است و کیفیت هر یک چگونه قیاس باحوال خود نما که ترا مرگ و زندگانی بانواع است مرگ عبارت از تفرقه هیأت اجتماعی و خفا و نگونست و زندگی و حیات عبارت از آگاهی و شعور و ظهور و بروز چنانچه حیوة حسی و معنوی میباشد ممات نیز حسی و معنوی میباشد

ز هر چه در جهان از زیر و بالاست ‌ ‌ ‌ ‌ مثالش در تن و جان تو پیداست

هرچه زیر عناصر و موالید اند بالا که عقول و نفوس و افلاک است مثال و نمودار آن همه در تن و جان تو پیداست چنانچه مکرر مذکور شد نظم از غفلت خویش در گمانی ٭ گر طالب خود شوی بدانی ٭ ای صورت خوب و زشت با تو ٭ هم دوزخ و هم بهشت با تو ٭ داری تو زمین و آسمانی ٭ گر یافته بخود نشانی ٭ هفتاد و سه ملت معین ٭ در آب و

کل تو هست روشن به پیش چشم عقل چپ و راست و یکی هیجده هزار عالم انجاست
که چون تو [illegible] این فرش به علوم تو است [illegible] عرش کرد بیده و دیده بر گشای
در خود همه را بجز انسانی مسفر یابید

تو او را گشته چون جان او ترا تن	جهان چون تست یک شخص معین

یعنی جهان من حیث المجموع مانند انسان یک شخص معین است و چنانچه انسان را
بدن و روح هست و حیات و کمالات بدان منسوب است عالم نیز نسبت با انسان
[illegible]

یکی هر لحظه و آن بر حسب ذات است	سه گونه نوع انسان را ممات است

یعنی یکی از آن سه نوع مرگ است که هر لحظه [illegible]

سوم مرگی که آن اضطراری است	دوم زانها ممات اختیاری است

یعنی مرگ [illegible] اختیاری [illegible] الذات جسمانی
است و [illegible] موتوا قبل ان تموتوا و نوع سوم که اضطراری
[illegible]

سه نوع آمد حیاتش در سه منزل	چو مرگ و زندگی باشد مقابل

یعنی در مقابل هر کدام حیاتی خواهد بود چنانچه ممات نوع انسان سه گونه میباشد حیات
نیز سه گونه تواند بود و هر حیاتی از این سه نوع حیات در منزلی انسان را حاصل
خواهد بود نوع اول حیاتیست که در طرفة العین [illegible] و این
حیات در مقابل ممانیست که در هر زمان بحسب اقتضای ذاتی امکان انسان و جمیع
موجودات را واقع است و این [illegible] وجود و [illegible]
نوع دوم حیات ابدی قلبی که [illegible] از صفات نفسانی [illegible]
قلبی [illegible] حیات [illegible] مقابل [illegible]

ست بالاراده تحیی بالطبیعه و منزل این حیات در عالم قدس و مرتبه تجرد است و این موت و حیات مخصوص نوع انسانی است سوم حیات ابدی در برازخ مثالی ملکوتی :

حسب حال همه مرده

جهان را نیست مرگ اختیاری		که آن را از همه عالم تو داری

بدانکه موت اختیاری وسیله معرفت است و آن معرفت مخصوص نشاء انسانیست پس بسبب و وسیله آن معرفت نیز مخصوص انسان باشد نظم گر بریزد خون من آن دوست رو :: پای کوبان جان برافشانم برو :: آزمودم مرگ من در زندگیست چون رهم زین زندگی پایندگیست :: وانکه مردن پیش او شد فتح باب سارعوا آید مر او را در خطاب میفرماید

ولی هر لحظه میگردد مبدل		در آخر میشود مانند اول

یعنی عالم هر لحظه مبدل میگردد و متقدم میشود و باز بوجود می آید چنانچه مذکور شد

هر آنچه آن میگردد اندر حشر پیدا		ز تو در نزع میگردد هویدا

یعنی حالیکه در قیامت کبری بنسبت با جمیع عالم بر خواهد شد از طی آسمان و تبدل زمین و تکویر آفتاب و انتثار کواکب و غیره از تو که انسان و منتخب عالمی در هنگام نزع و جدا شدن جان از تن آشکارا میگردد بنابرین مناسبت میفرماید

تنت چون زمین سر آسمان است		حواست انجم و خورشید جان است

چون انسان منتخب عالم است ارباب عقول تبیین مطابقه اجزای وجود انسان با اجزای تعینات عالم بتفصیل فرموده چنانچه درین بیت فرموده و میفرماید

چو کوه است استخوانهایی که سخت است		نباتت موی و اطرافت درخت است
تنت در وقت مردن از ندامت		بلرزد چون زمین روز قیامت
دماغ آشفته و جان تیره گردد		حواست همچو انجم خیره گردد

سماوات گرد گرد همچو گردبا	تو در وی غرق و گشته بی سر و پا
شود چون آن گرانی کوه سنگین	ز هستی [illegible] پشم رنگین
بپیچد ساق گردد ساق با ساق	همه جفتی شود از جفت خود طاق
شود [illegible] تو بکلیت جدا شد	زمین شد قاع صفصف لا تری شد

یعنی چون روح انسانی از بدن مفارقت نمود همانچنانچه در قیامت کبری کوهها از زمین بر داشته شود و زمین و هامون راست گردد و هیچ [illegible] نماند در قیامت صغری که بعد از موت مضطر است زمین بدن [illegible] صفصف شود چنانچه در قیامت [illegible]

بدین منوال باشد سال عالم	که تو در خویش میبینی دمادم

یعنی بدان نوع که تو وقت جان دادن در خود این احوال میبینی احوال عالم چنان است

بقا حق راست باقی جمله فانی	بیانش جمله در سبع المثانی

اطلاق فنا بر غیر حق بواسطهٔ ظهور حق است و مظاهر فی ذاتها معدوم اند و بیان فنای عالم [illegible] در سبع المثانی از کلام الله است [illegible] مذکور است

بکل من علیها فان بیان کرد	لفی خلق جدید هم عیان کرد

یعنی آیت کل من علیها فان بیان میفرماید که هر چه غیر حق است فانی و معدوم است و اطلاق [illegible] آیت بل هم فی لبس من خلق جدید بواسطهٔ تجلی [illegible]

بود ایجاد و اعدام دو عالم	چو خلق و بعث نفس ابن آدم

یعنی ایجاد و اعدام هر دو عالم مانند خلق و اعادهٔ نفس بنی آدم است چنانچه این نسبت [illegible] می شود و این نیز [illegible] شد

همیشه خلق در خلق جدید است	وگرچه مدت عمرش مدید است

یعنی همیشه خلق [illegible] در [illegible] تازه است و اگرچه [illegible]

خلق در از منه باید و زمان عدم بعینه زمان وجود مثل است مانند وجود اعراض

همیشه فیض فضل حق تعالی | بود از شان خود اندر تجلی

ظهورات مقتضای کل یوم هو فی شان از اقتضاءات ذاتیه الهیه است و علی الدوام فیض و فضل از شان خود در تجلی است یعنی تجلی رحمانی و امداد وجود ـــ

از آن جانب بود ایجاد و تکمیل | وز این جانب بود هر لحظه تبدیل

یعنی از جانب حق بواسطه تجلیات اسمائی و شیونات ذاتی در هر لحظه ایجاد عالم و تکمیل مظاهر بکمالات وجودی کرده می شود و بدین سبب وجود عالم مستمر می نماید و از این جانب که عالمست بحسب اقتضای ذاتی هر ساعت تبدیل است و بدین سبب ممکنات عالم در نیستی مستمر نه بلکه مقتضاء اسماء الهی آن است که علی الدوام هست و نیست باشد بجهة اسماء متقابل

ولیکن چون گذشت این طور دنیا | بقای کل بود در دار عقبی

بدانکه ظهور وجه باقی در مظاهر غیر متوافقه باشد فنا که لازم مظهر است ظهور می نماید و هرگاه که آن تجلی و ظهور در مظاهر متوافقه باشد بقا که لازم وجود ظاهر است در آن مظهر ظهور میکند لهذا میفرماید که در نشاهٔ اخروی توافق در حد کمال است که بقا در آن نشاه ظهور می نماید لاجرم آخرتیان دایم الوجود مخلد باشند

که هر چیزی که بینی بالضرورت | دو عالم دارد از معنی و صورت

یعنی هر تعینی که محسوس میشود لابسته آنرا دو عالم است یکی عالم صورت که می بینی و دیگر عالم معنی و حقیقت که بعد از انتقال از عالم صورت در آن عالم مخلد خواهد بود

وصال اولین عین فراقست | مر آن دیگر ز عند الله باقیست

بحکم ما عندکم ینفد و ما عند الله باق بحقیقت وصال و بود این نشاه عین نابود و فراق است و عالم معنی ز عند الله باقی است که هر که از تعین و هستی

مجازی نیست گردد زو وجود حقیقی حالی خود نخواهد بود

بقا اسم وجود آمد ولیکن	بجائی کان بود سایر بود آن

یعنی بقا در حقیقت اسم وجود است اما در جائیکه آن وجود سایر یعنی متجلی و ظاهر در مظاهر باشد ... قطع نظر از مظاهر ساکن است و ... باعتبار مظاهر سایر است ... است که بقا اسم وجود است قطع نظر از تعینات ... باعتبار تعین فانی است ... اطلاق ... تعین ... و اطلاق ... بقا اسم ... آن وجود است

مظاهر چون بود بر وفق ظاهر	در آن دنیا شود عین آخر

یعنی هر گاه که در غایت تناسب ... توافق واقع شود ... مطابق حق باشد ... صوری و معنوی هست عین آخر گردد ... اخروی است ... در عالم آخرت ... مشهود ... شد در نشاه دنیا ... ایشان جلوه گر شد

هر آنچه هست بالقوه درین دار	در آن عالم بفعل آید بیکبار

یعنی ... بحکم ... آنچه در نشاه دنیا ... بالقوه است ... خفا ... از عالم ... بعالم معنی منتقل شود ... بیکبار ... چه ... عالم صورت ... صوری ... است عالم معنی ... ظهور قدرت ... و صوری ... در بیان ... [illegible]

و ... در معاد ... این عالم

ز تو هر فعل کاول گشت ظاهر	بر آن گردی بباری چند قادر

یعنی هر فعل ... از تو ... از تعدد ... آن فعل ... قادر گردی ...

... آن فعل ... آسان شود

بهر باری اگر نفعست اگر ضر	شود در نفس تو چیزی مدخر

بهر نوبت که تکرار آن نمائی البته در نفس تو چیزی از این دو که نفع و ضرر است مدخر شود و ملکه حاصل گردد

به عادت حالها با خوی گردد | به مدت میوه‌ها خوشبوی گردد

بدانکه هر چه از کیفیات نفسانی سریع الزوال بود آنرا حال خوانند و آنچه بطیء الزوال باشد آنرا ملکه و خوی باشد و خلق ملکه بود نفس را مقتضی سهولت صدور فعل از وی بی احتیاج تفکری و رویتی بلکه کیفیتی بود از کیفیات نفسانی و عادت که یکی از اسباب وجود ملکه است چنان بود که اول تکلف چیزی اختیار کرده باشد و بتکلیف در آن شروع کند تا بمجاورت و پیوستگی با آن کار الفت گیرد و بعد از الفت تمام بسهولت بی رویت از وی صادر میشود لهذا میفرماید که بعادت و مواظبت و تکرار حالی که باشد البته خوی و ملکه میگردد و در نفس مرکوز میشود و بمدت از میوه‌ها میشود و چنانچه میوه از خامی و بی لذتی بمدت گذشتن زمان خوشبوی و نافع و لذیذ میگردد

از آن آموخت انسان پیشه‌ها را | وزان ترکیب کرد اندیشه‌ها را

یعنی از آن عادت و ممارست در اقوال و افعال انسان صناعات و حرفتها آموده و آموخته است و هم از آن عادت ترتیب و ترکیب اندیشهای تفکر نموده و از تکرار افعال خیر و شر ملکات فاضله و ردیه در نفس ایشان حاصل شده و نفوس کامله و ناقصه مرکوز گشته و مخزون شده و کیفیات نفسانی در عالم معنی که عبارت از یوم الحشر است ... آن در عالم ظهور خواهد ...

همه افعال و اقوال مدخر | هویدا گردد اندر روز محشر
چو عریان گردی از پیراهن تن | شود عیب و هنر یکباره روشن

[illegible]

دانستی نخست ٭ دیده باطن چه بینا میشود ٭ هرچه پنهان است پیدا میشود فرمود

لذت باشد ولیکن بی کدورت ٭ که بنماید دروچون آب وصورت

یعنی بدن مثالی وجسم معنوی خواهد بود که ظلمت وکثافت عنصری نداشته باشد واز روشنی مانند آب صافی باشد که هرچه برابر آن دارند صورت آن دران عکس منعکس گردد

همه پیدا شود آنجا ضمایر ٭ فروخوان آیت تبلی السرایر

یعنی جمیع اعمال واخلاق مرکوزه در نفس بسبب رفع حجب ظلمانی بدن وطبیعت در عالم برزخ مثالی بصور مناسبت پیدا شود تا این کشف بدلیل نقلیه مؤکد شود آیت یوم تبلی السرائر بخوان نظم نقاب قوت حسی چو از پیش تو بردارند ٭ اگر کبری سقر یابی وگر مؤمن جنان بینی ٭ گر او باش طبیعت از برون رانی ز دل آن پس همه رمز الٰهی را ز خاطر ترجمان بینی چون در عالم محشر هر صفت که در دنیا بر آدمی غالب بوده باشد آن صفت دران عالم بصورت مناسبت پیدا می شود فرمود

دگر باره بوفق عالم خاص ٭ شود اخلاص تو اجسام واشخاص

یعنی چنانچه قوت باطنیت مبداء در معاش بر وفق این نشاءه حسی ظهور یافت دگر باره قوت باطنیت معاش بدنی ونفسی در معاد بر وفق آن نشاءه معادی بفعل آید واخلاق واعمال مناسب آن نشاءه مجسم ومشخص گردد چنانچه در اخبار است

چنان کز قوت عنصر در اینجا ٭ موالید سه گانه گشت پیدا
همه اخلاق تو در عالم جان ٭ گهی انوار گردد گاه نیران

یعنی چنانکه از قوت عنصری در این نشاءه حسی موالید ثلثه که معادن ونبات وحیوان است ظاهر گشتند واز قوت بفعل آمدند جمیع اخلاق وملکات تو که انسانی از حسنه وردیه در عالم جان که مرتبه برزخ عالم مثالی مراد است اخلاق حسنه بصورت نور میگردد واخلاق سیئه مانند نار مینماید

تعین مرتفع گردد ز هستی	نماند در نظر بالا و پستی

یعنی قیامت عبارت از برخاستن تعینات و کثرات است که عارض وجود اند و در
نظر حق بین بالا و پستی که از لوازم تعین بود نا چیز گشت شد نظم تا با خودی ... چون در
دست هجرانی اسیری کی کنی باور که جان با جانان در وصل است * هر که غرق بحر وحدت
شد خبر دارد ز ما * ورنه حال ما چه داند هر که او بر ساحل است * چون فنا و
تغیر و انتقال لازم نشأة صوری دنیوی است می فرماید

نماند مرگ تن در دار حیوان	بیکرنگی برآید قالب و جان

یعنی در عالم ارواح تن و جسد لایق آن عالم نخواهد بود و مرگ تن که در این نشأة
دنیا بود در دار آخرت که دار حیات است یعنی دار حیوة دائم است که او را زوال
نباشد و روح و بدن متحد گشته بیکرنگی که لطافت و تجرد است برآید
تغایر مرتفع گردد

بود پا و سر و چشم تو چون دل	شود صافی ز ظلمت صورت گل

یعنی جمیع اعضا و قوی تو مانند دل متصف بصفت علم و شهود گردند و همه اجزا و
قوی دانا و بینا و گویا و شنوا باشند * هر قوتی از قوای مدرکات مجموع قوی حاصل
کرده و ظلمت صورت عنصری که موجب ظلمت و کثافت بود چون تعین مرتفع
گشت و حقیقت در جمیع قوای استوا است بر آینه نورانی و لطیف صاف باشد
و میان اعضا فرق نماند نظم بس زانی چو گر رستی ز بدن * گوش و بینی چشم
می‌باید شدن ... گفته است آن شه شیرین زبان * چشم گردد
مو بموی عارفان ... می فرماید

کند انوار حق بر تو تجلی	ببینی بی جهت حق را تعالی

یعنی چون تعین ... که مانع ... بود مرتفع گردد روح ... بدل ... اعضا

مستی ونورانی شدند نور الهی بی کیف جهت بر تو تجلی کند بر کمال اطلاق ومشاهده جمال ذو الجلال نمائی وعلم الیقین عین الیقین شود

دو عالم را همه بر هم زنی تو … ندانم تا چه مستیها کنی تو

یعنی طالب صادق که ترک دنیا وعقبی نموده در آتش عشق لقای محبوب سوزان است چون نور تجلی جمال محبوب بر او تابد از غایت لذت هر دو عالم بر هم زند ونیست شود واز شراب تجلی مستیها وبیخودیها بوی روی نماید نظم ساقی بده می که بود مستیش فنا :: تا وارهاندم ز خیال هستی ما :: زان باده که چونکه بنوشیم جرعه :: فارغ کند ز غصه دنیا ودین ما

سقاهم ربهم چه بود بیندیش … طهوری چیست صافی گشتن از خویش

یعنی تامل در آیه وسقاهم ربهم شرابا طهورا کن غافل منشین که اهل الله را با خدا حالاتیست که در فهم وعقل نمی آید ومعنی طهور اینست که در مستی آن شراب از لوث هستی وتعین خود صافی گردی وپاک شوی چنانچه از تو نه در ذات فعل ماند ونه صفات ونه ذات

زهی شربت زهی لذت زهی ذوق … زهی دولت زهی حیرت زهی شوق

از غایت تعجب میفرماید که زهی شربت شیرین که از کف ساقی باقی می نوشند وزهی ذوق که ذائقان آن شراب بیخود ومسکر میمانند وزهی دولت جاوید بسیار تمندی را که آن حال دست دهد وزهی حیرت واستغراق که در مشاهده آن نور وزهی شوق وآرزو که با وجود آن حیرت وسکر مشتاق آنند که هر لحظه دیدار دیگر می بینند نظم ای بیخبر از حالت رندان خرابات :: زان می نچشیدی که شدی سوی مناجات :: زان باده طلب کن که از موسی عمران :: نوشید وچنان بیخبر افتاد بمیقات :: زین باده اگر مست شوی هر دو جهان را :: محکوم تو سازند زهی لطف وعنایات :: نوشیدن می از کف ساقی سقاهم :: در پیش اسیری است به از جمله عبادات چون بحکم ومن قتلته محبتی فعلی دیته ومن علی دیته فانا دیته نیستی از خود عین هستی بحق است فرمود

خوشا آندم که ما بی خویش باشیم		غنی مطلق و درویش باشیم

یعنی خوشا آندم و ساعت که ما از تاب تجلی نور احدی از خود تمام بیخود گردیم و درویش باشیم و درویش در اصطلاح این طایفه کسیست که بحسب حال در دو عالم نیست گشته باشد و در فنا از خودی بقا بحق یافته پس هر که باین مرتبه رسید درویش است بآن معنی که از خود نیست گشته و غنی مطلق است باعتبار آنکه ببقای حق متحقق شده فرمود

نه دین نه عقل نه تقوی نه ادراک		فتاده مست و حیران بر سر خاک

یعنی در آن مرتبه بیخودی این همه اعتبارات که لازم هستی و تعینست ما را نیست و از شراب طهور مست و بیخود بر سر خاک مذلت و بیخودی افتاده از خودی بیخبر است

بدستی عاشقان جان باز ✽ صد بار به از صلاح و پرهیز

بهشت و حور و خلد اینجا چه سنجد		که بیگانه در آن خلوت نگنجد

در آن خلوتخانه وحدت این همه بیگانه اند بلکه هستی ما که است آنجا نیست

چو رویت دیدم و خوردم از آن می		ندانم تا چه خواهد شد پس از وی

یعنی چون اشتغال دایمی نمی باشد و هر وصالی مستلزم فراقیست نمیدانم که بعد از رویت جمال و خوردن شراب طهور چه حال باشد نظم یک نفس دوری شود ... هیچو ماه ✽ می نماید پیش عاشق سال و ماه ✽ این کجا و صبر و هجران کجا ✽ یا بکش یا بهم رسان روی ما ✽ چون بسبب عوائق جسمانی البته از نزدیکی دوری خواهد بود

پی هر مستیی باشد خماری		در این اندیشه دل خون گشت باری

یعنی چون این حال متحول است و دوام ندارد و دوری از هستی خمار است و ...
و ... مختلف است در این اندیشه ... آن حال ... دل
خون گشته است و این اشاره به ... احوال است و مقام ...

گر نماید دوست در دوزخ جمال ٭ هست آن دوزخ بهشت اهل حال ٭ در
بهشت ار وعدهٔ دیدار نیست ٭ جان عاشق را بجنّت کار نیست **سؤال دوازدهم**
غرض آن است که مظهر و ظاهر شیٔ واحد اند چگونه ممتاز می شوند

قدیم و محدث از هم چون جدا شد ٭ که این عالم شد آن دیگر خدا شد

قدیم آن است که مسبوق بغیر نباشد سبقاً ذاتیاً و مستند بهیچ علت نباشد و محدث
بمقابل آنست که مسبوق بغیر باشد سبقاً ذاتیاً و مستند بعلت بود و نزد اهل حق
قدیم بذات و زمان واجب الوجود است تعالی شانه و محدث عالم که عبارت
از تعینات و کثرات است و چون نزد محققان واجب الوجود است که بصور
مظاهر تجلی نموده سوال میفرماید که چون محدث نمود قدیم است چگونه جدا شدند
جواب بنا بر معتقد موحده **جواب**

قدیم و محدث از هم خود جدا نیست ٭ که از هستی است باقی دائما نیست

یعنی قدیم و محدث از هم جدا نیستند و پیوسته قدیم را بصور محدثات ظهور است و
محدث که ممکن است قطع نظر از تجلی حق عدم است و بقای محدث دایما از هستی
مطلق که واجب الوجود است میباشد

همه آنست و این مانند عنقاست ٭ جز از حق جمله اسم بی مسماست

یعنی فی نفس الامر هر چه هست همه قدیم است و این محدث است که چون عنقاست
که بغیر از اسم ازو معلوم نیست نظم بغیر یار درین دار نیست دیاری ٭ خیال غیر اگر
هست پیش نادان است ٭ فتاده گشته خلاصی مجو ز دست فراق
بوصل دوست رسیدن نه کار آسان است فرمود

عدم موجود گردد این محال است ٭ وجود از روی هستی لایزال است

میفرماید که عدم موجود نمیگردد که قلب حقایق محال است و وجود که وصف خاص

اوست از روی هستی نه تعین لایزال است اگرچه با ملاحظه تعین تشخص فنا و عدم برا اطلاق میکنند

نماند این شک دگر وقت این گمان		همه اشکال گردد بر تو آسان

یعنی تو قدیم محدث نشوی و نه ممکن واجب میگردد که قلب حقایق لازم می آید پس هستی وجود مطلق که قدیم است دایما بوجوب و قدم خود باقیست و ممکن بر عدمیت خود باقی و چون این دانستی جمیع اشکالها و شبهات بر تو سهل و آسان گردد و معنی این ابیات مذکور شده نظم جهان در ظلمت نابودی مختفی دایم بگر انوار جمال تو نمیکردی جهان روشن با صفات عالم افروزت ز مرآت جهان پیدا بعکس پرتو ذاتت همه در زمان روشن فرمود

جهان خود جمله امر اعتباریست		چو آن یک نقطه کاندر دور ساریست
برو یک نقطه آتش بگردان		که بینی دایره از سرعت آن
یکی گر در شمار آید بناچار		نگردد واحد از اعداد بسیار
حدیث ما سوی الله را رها کن		بعقل خویش این را زان جدا کن

یعنی چون دانستی که غیر وجود عدم است پس حدیث غیر حق بگذار که وجود کثرات نباشد وجود واحد است نسبت بذات متعددی و وجود دایره نسبت با نقطه و بعقل منور بنور قدس که داری این محدثات اگر تعینات است از آن قدیم فرق و جدا کن

چه شک داری در این کاین چون خیال است		که با وحدت دوئی عین ضلال است

یعنی در این که وجود محدثات خیال [illegible] نبود است چه شک و شبهه ترا نبود که با وحدت وجود مطلق [illegible] کثرت عین ضلال است فرمود که

عدم مانند هستی بود یکتا		همه کثرت ز نسبت گشت پیدا

یعنی چنانچه وجود یعنی واحد است عدم نیز مفهوم واحد است و تمایز در عدم نیست پس تعدد در عدم نباشد و در وجود و عدم تصور کثرت نمیتوان کرد چه غیر هستی چیزی نیستی و غیر نیستی جز هستی نیست و مجموع کثرات از نسبت ظاهر شده زیرا که بواسطه نسبت و تعینات ذاتست که صفات اند و اسماء از یکدیگر ممتاز گشته اند منشاء کثرات نسب اند که شیونات ذاتیه اند

ظهور اختلاف و کثرت شان ... شده پیدا ز بوقلمون امکان

یعنی از بوقلمون امکان که اعیان ثابته ممکنات اند شواهد اسماء الهی این همه پیدا شده اند چنانچه مکرر مذکور شده

وجود هر یکی چون بود واحد ... بوحدانیت حق گشت شاهد

بدانکه هر موجودی از موجودات مختص بخاصیتی و تعینی است که هیچ شی دیگر دران خاصیت با وی شریک نیست و اگر نه ظهور آن وحدت خاص در او بودی آن موجود متعین نگشتی و در هر موجود آن وحدت دلیلست بر وحدانیت موحد و نفی مماثل و دلالتش آنست که وجود جمیع اشیا در حقیقت شی واحد است و امتیاز هر موجودی از ما عدای خود بخصوصیت نسبت وصفت خاص است که خود مظهر آنست لاجرم هر موجودی شاهد وحدانیت حق باشد نظم دلیل وحدت او غیر حق کیست چو موجودی بعالم غیر حق نیست

سوال سیزدهم در تحقیق حقایق و معانی مقبوله که ارباب کشف تعبیر ازان بصور محسوسه فرموده اند

چه خواهد مرد معنی زین عبارت ... که دارد سوی چشم و لب اشارت
چه جوید از رخ و زلف و خط و خال ... کسی کاندر مقاماتست و احوال

چون این مذکورات از لوازم صورت اند احوال معنوی چه میخواهد ازینها جواب

همان چیزیکه در عالم عیانست | چو عکسی ز آفتاب آن جهان است

یعنی هرچه در عالم امکان ظاهر و عیان شده و میشود مانند عکسی است از انوار آفتاب آن ذات و صفات و اسماء الهی و بواسطه ظهور بصور ممکنات است که در عالم نمودی پیدا کرده

جهان چون خط و خال و زلف و ابروست | که هر چیزی بجای خویش نیکوست

چون مقرر شد که ذات ذرات موجودات عکس انوار و صفات و اسماء الهی اند پس هر آینه در صورت جامعه انسان که خلاصه صور اکوانیست چشم و لب و زلف و خال که موجب کمال نشاءه انسانیست و بدون اینها در صورت انسان نقص است هر یکی البته نمودار معنی خاص صفات واحد حقیقی باشند و مشابهت تامه میان ایشان خواهد بود لهذا فرمود که مراتب موجودات که جهان تعبیر از آن است مانند زلف و خال و خط و ابروست هر یکی دلیل و نمودار مدلول مخصوص از اسماء و صفات آن ذات اند و هر یک فی حد ذاته در غایت خوبی واقع اند و چون هر یکی از اینها در صورت انسان موجب کمال صورت و سیرتست مراتب موجودات نیز در غایت خوبی و نهایت کمال و جمال واقع اند بدانکه چشم اشارتست بشهود حق مر اعیان و استعدادات ایشان را و صفات از آن رو که حاجب دانند معبر بابرو میکردند و لب اشارتست بنفس رحمانی و زلف بتجلی جلالی در صور جسمانی و خط بظهور آن حقیقت در مظاهر روحانی و رخ بحقیقت من حیث هی هی است که شامل خفا و ظهور است و خال بنقطه وحدت من حیث الحقایق که مبداء و منتهای کثرات است

تجلی گه جمال و گه جلال است | رخ و زلف آن معانی را مثال است

یعنی تجلی حق جمالی می باشد که مستلزم لطف و رحمت است و جلالی میباشد که مستلزم قهر و غضب است و بحقیقت هر یک از جمال و جلال مستلزم دیگر است پس هر آینه روی مهرویان مناسب نور و لطف باشد و زلف بتان مشابه ظلمت و پریشانی

و مناسبت ظاهر است نظم کرده یعنی شعاع جمالش جهان و جان را چنین بود یعنی سطوات جلال او و پرده نقاب روی جمالش شده یعنی جلال عالم بسوختی ز فروغ جمال او چون احتجاب قهر لازم جلال و رحمت لازم جمال است فرمود

صفات حق تعالی لطف و قهر است	رخ و زلف بتان را زان دو بهر است

یعنی رخساره و زلف بتان ماه پیکر را بحسب جامعیت نشاء انسانی از این دو صفت نصیب است

چو محسوس آمد این الفاظ مسموع	نخست از بهر محسوس اند موضوع

یعنی این الفاظ رخ و زلف و خط و خال محسوس اند اولی آنست که اول در ازاء معانی محسوسه موضوع باشد بجهت آنکه در محسوسیت مشترکند و وجه دیگر که مستفاد میشود

ندارد عالم معنی نهایت	کجا بیند مر او را لفظ غایت

یعنی عالم معانی که عالم ذات و اسماء و صفات الهیه است غیر متناهی و بی نهایت است ازان و بجهت بی نهایتی است پس در ظرف الفاظ آن را گنجائی نخواهد بود

هر آن معنی که شد از ذوق پیدا	کجا تعبیر لفظی یابد او را

یعنی معانی که بطریق ذوق و وجدان بر ارباب کشف ظاهر است تعبیر لفظی کرد و سعت آن نمیگردد

چو اهل دل کند تفسیر معنی	بمانندی کند تعبیر معنی

یعنی چون اهل دل خواهد که تفسیر آن معانی که بر دلهای ایشان جلوه نموده نمایند بجهت ارشاد طالبان در لباس محسوسات و در نظر محجوبان بنمایند که مناسب آن معانی باشد

که محسوسات ازان عالم چو سایه است	که این چون طفل و آن مانند دایه است

چنانچه سایه بنور ظاهر است ولی او عدم بود عالم نمود افتاب اسما و صفات الهی پیدا اند و پرورش این عالم ازان عالم است چون پرورش طفل از دایه

بنزد من خود الفاظ مأول	بر آن معنی فتاد از وضع اول

آنچه ذکر نمود سخن قوم بود اکنون میفرماید که نزد من کی از محققان این طایفه‌ام آن است
که این الفاظ که گفته بطریق تأویل بر آن معانی اطلاق کرده اند اول از برای آن معانی
موضوع بوده اند و از آن معانی نقل بر این محسوسات نموده شده است فرع و تابع را
بر این میفرماید که

بمحسوسات خاص از عرف عام است		چه داند عام کان معنی کدام است

یعنی دلالت این الفاظ بر این محسوسات خاص بطریق نقل عرف عام است و تداول
ایشان و عام چه میداند که آن معانی موضوع له اصلی ایشان کدام است

نظر چون در جهان عقل کردند		از آنجا لفظها را نقل کردند

یعنی جماعتی که از ارباب شهود بوده اند و این الفاظ مسموع ایشان شد چون نظر
در جهان عقل کردند و بطریق عقل فهم آن معانی اصلی نمودند لاجرم این الفاظ را
از آن معنی نقل کردند و بر آن محسوسات خاص اطلاق نمودند و معنی اول متروک داشتند

تناسب را رعایت کرد عاقل		چو سوی لفظ و معنی گشت نازل

یعنی این الفاظ را که نقل بر این معنی محسوسه نموده اند و بجهت از آن مراتب فرود آمده اند بقدر
الامکان رعایت تناسب عقلی مرعی داشته اند تا تخصیص بعضی الفاظ ببعضی معانی
ترجیح بلا مرجح نباشد و چون تشبیه تام ممتنع است فرمود که

ولی تشبیه کلی نیست ممکن		ز جست و جوی آن میباش ساکن

یعنی التشبیه کلی بین المعنیین البته نمی تواند بود چه میان محسوس و معقول بعید است
و جستجوی تشابه تام منهما مکن و طالب چیزی که نباشد نباید بود

بر این معنی کسی را بر تو دق نیست		که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست

یعنی چون نزد بعضی اسماء الله مطلقا توقیفی است بر همین که اطلاق این الفاظ بر حق
نماید هیچکس را بر تو گرفت نیست زیرا که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست و مذهب

حق است هرچه خواست نظم (شیخ) از هر و بنها جدا است و عاشقان را نیست
نیست خداست تحریر ارباب حال بطریق مکاشفه ظاهر میشود بالاتر از مدارک
عقل و تکالیف بر عقلاست و جماعتی که در مقام استغراق و بیخودی باشند
تکلیف ایشان و حکم تکلیف نیست و معاف و ترجمان حضرت حق اند
و مولانا رومی قدس سره نیز میفرماید مثنوی سید و سید وند
این نقا را کو بسوزد این نقاها کو سناعی کافر کند صدیق را ساقی مهوش
که نماند تو را ایکاریم این چنین دامی کراست کو بی چو کاتیم چو کانی کجاست
و چون مناط تکالیف باتفاق عقل است میفرماید

ولی تا با خودی زنهار زنهار		عبارات شریعت را نگه دار

یعنی هرچند حاجب میبین و بین مرتبه حق است اما تا زمانی که سالک با خود باشد و عقلش برقرار بود البته و عبارات که مخالف شرع بود نگوید و ارباب تحقیق

که رخصت اهل دل را در سه حال است		فنا و سکر پس دیگر دلال است

یعنی در این حالت که یکی فنا است که زایل شدن تمیز است میان قدم و حدوث و دوم
سکر است که وحشت و هیجان است که در مشاهده جمال محبوب فجاة بر سر
عشق میرسد و تمیز مرتفع میشود و چون انسان از غایت بیخودی نمیداند که چه میگوید
سوم دلال است که اضطراب و قلق باطن سالک است در جلوه محبوب از فایت
ذوق اهل دل مرخص اند با آنکه عبارت که خواهند از آن حالات و جدانی تعبیر نمایند
و این رخصت نسبت با اصحاب حال و مواجید است نه اهل تقلید

هر آنکس کو شناسد این سه حالت		بداند وضع الفاظ دلالت
ترا گر نیست احوال مواجید		مشو کافر ز نادانی به تقلید

یعنی اگر تو صاحب حال و مکاشفه آن مراتب نمیباشی زنهار و صد زنهار که بتقلید

اهل کمال کافر شوی و متکلم بآن کلمات نگردی بسبب جهل ندانسته که ایشان در چه حال این الفاظ فرموده اند که باتفاق بی آن حالات این سخنان متکلم مکفر است

مجازی نیست احوال حقیقت		نه هر کس یابد اسرار طریقت

یعنی اهل حقیقت که انبیا علیهم السلام و اولیا علیهم الرحمة ازان اخبار فرموده اند کسی فکر باطل نکند که سخنان چند مجازی غیر واقعی بوده و حقیقتی نداشته چه این همه احوال کاملان است و نه چنان است که هر کسی اسرار طریقت تواند دریافت چه آن بمعنی مشروط بشرایط بسیار است و اسرار طریقت همان احوال حقیقت است چنانچه طریقت سر شریعت است و حقیقت سر طریقت و طریقت بی شریعت وسوسه است و حقیقت بی طریقت زندقه نظم گر تو خواهی دولت طاعت کنی طاعت صد ساله یکساعت کنی تو مکن یک لحظه طاعت را رها پس مکن تو طاعت خود را هبا

گزاف ای دوست ناید ز اهل تحقیق		مگر این را بکشف باید یا که تصدیق

بطریق ارشاد میفرماید که ای دوست من از اهل تحقیق سخن گزاف و غیر واقع نمی آید و تحقیق کردن سخنان ایشان بدو طریق می تواند بود یکی آنکه بطریق سلوک بمقام کشف رسد و مشاهده همان حال نماید دوم آنکه بتوفیق الهی تصدیق تام بسخنان اولیا داشته باشد

بگفتم وضع الفاظ و معانی		ترا سربسته گر داری بدانی

یعنی بیان وضع الفاظ و معانی نمودیم بآن نوع که نزد صوفیه است و آنچه نزد من است و بهر تقدیر سربسته بطریق اجمال گفتم اگر آن طریق نگاهداری و محافظت نمائی بدانی که هر یک الفاظ چه معنی مراد است

نظر کن در معانی سوی غایت		لوازم را یکایک کن رعایت

یعنی در هر معنی از آن معانی چیزی که مقصود است و چون مراتب معانی بسیار [illegible]
در هر مرتبه [illegible] از آن جا معنی مثالی و تشخیص اسم هر مرتبه علاحده [illegible]
از جهات تشبیه و تنزیه [illegible] معین کرد [illegible] تجسیم [illegible] فسود

بیک خاص ذات تشبیه میکن	ز دیگر وجه‌ها تنزیه میکن

یعنی بوجه خاص ذات او از آنکه در هر مرتبه آن معانی را حاصل است تشبیه میکن و
اطلاق الفاظی که دلالت بر آن معانی خاص دارد بنما و از وجوهات دیگر از لوازم
آن مرتبه تنزیه میکن مثال آنکه چشم میگوید و صفت [illegible] بیمار است آنکه
در مراتب [illegible] تجلیات و ظهورات که مرتبه شهادت [illegible] است [illegible]
پس باین وجه خاص تشبیه [illegible] و از وجوه [illegible] دیگر [illegible] این چشم [illegible]
و از لوازم اجسام [illegible] تنزیه [illegible] تشبیه نیست و [illegible]
حقیقت سخن آنست که در هر مرتبه [illegible] است و [illegible] ذات او ست که بصورت همه
ظاهر گشته و نقش [illegible] مراتب تجلیات و ظهورات حق
تشبیه و تنزیه هر دو واقع است و ظاهر است ولی بحقیقت تشبیه و تنزیه از
[illegible] و اعتبارات [illegible] موجود نیست [illegible] باشد و
منزه [illegible] باشد تعالی الله عن الاشباه والاضداد والامثال والانداد

چو [illegible] ابرو [illegible]	نمایم تا [illegible] مثال چند دیگر

[illegible] تشبیه [illegible]
[illegible]
[illegible] اجمال و تفصیل [illegible]
[illegible] ولب

نگر کز چشم شاهد چیست پیدا	رعایت کن لوازم را بدینجا

یعنی به بین که از چشم شاهد ومحبوب حاضر چه پیدا وظاهر است ورعایت لوازم صفات چشم محبوب حاضر به بین جا الغیبی بعالم معنی شو وازتناسب غافل مشو

زچشمش خواست بیماری ومستی ‖ ز لعلش نیستی در عین هستی

یعنی بیماری ومستی که از بعد وفراق وپندار خودی روی نموده واز آثار ولوازم سبب لعل جان بخش که اشارت بنفس رحمانی ست نمایش نیستی امکان ست در احاطه وجوب وجود نظم پیشتر بی رخت چه بود جهان ‖ سایه در عدم سرای خراب
ز استواء مهر طلعت تو بتافت ‖ سایه از رنگ مهر یافت خضاب

زچشم اوست دلها مست ومخمور ‖ زلعل اوست جانها جمله مستور

یعنی از آثار چشم شوخ آن پری پیکر است که دلهای خلایق سرمستی پندار وخمار غم بعد واند واز لب اوست که ارواح مجرده در حجاب عزت مستوری واز صفات نقص موخود نمائی رسته اند

زچشم او همه دلها جگرخوار ‖ لب لعلش شفای جان بیمار

یعنی از لوازم چشم اوست که تمام دلها جگرخوار یعنی گرفتار غم فراق واشتیاق اند واز آثار لب اوست که جان بیمار درد آمیز وی ر شفا وراحت شربت وصال می چشاند واز مرتبه مرض مرتن نیستی را بصحت هستی میرساند نظم تا چشم تو چه فتنه انگیخت ‖ کز هر طرفی هزار غوغاست
تا جام لبت کدام می داد ‖ کز جرعه او دو کون شیداست
باغی ست جهان زعکس رویت ‖ خرم دل آنکه در تماشاست فرمود

بچشمش گرچه عالم در نیاید ‖ لبش هر ساعتی لطفی نماید

یعنی اگرچه استغنا وبی التفاتی که از لوازم چشم است که عالم را در نظر هستی نیارد ودر نیستی خود بگذارد واما لب حیات بخش مش بصفت شامل خواهش جهان نیست را تجدد فیض رحمانی در مقام هستی نگاه میدارد نظم دل وجان همه عالم فدای لعل نوشینش

که چون جام طرب نوشید و تکبیر عید آن بسازد

دمی از مهر دلها نوازد	دمی بیچارگان را چاره سازد

یعنی با وجود کمال استغنا چشم مستش گاهی از کرم و مردمی که از لوازم [illegible]
دلهای عشاق مشتاق را بمشاهده جمال معشوق می نوازد و بجان پرورش
دمی بیچارگان عدم آباد را بافاضه وجود چاره کار میسازد و از نیستی بهستی آورد

بشوخی جان دمد در آب و در خاک	بدم دادن [illegible] آتش در افلاک

یعنی بشوخی و بی باکی بواسطه [illegible] جامعیت [illegible] چشم [illegible]
مجرد و روح اضافی در آب و خاک [illegible]
بخشش بدم دادن [illegible] افلاک [illegible]
[illegible] آدم [illegible]

از او هر غمزه دام و دانه شد	وز او هر گوشه میخانه شد

غمزه [illegible] از چشم [illegible] محبوبان در دلربائی واقع میشود و
[illegible] کشادن [illegible] مردمی و دلنوازی [illegible]
[illegible] یعنی از آن [illegible] و غمزه دام و دا[نه]
[illegible] دل عشاق [illegible] دام بلا میکرد و دام و دانه [illegible]
[illegible] و راحت [illegible] نظم [illegible] راحتی
[illegible] طرف [illegible] فرمود

ز غمزه میدهد هستی بغارت	ببوسه میکند بازش عمارت

یعنی [illegible] استغنا و عدم [illegible] را [illegible]
[illegible] از لعل [illegible] حیات [illegible]
[illegible]

ز چشمش خون ما در جوش دایم	ز لعلش جان ما مدهوش دایم

یعنی از مقتضای چشم فتانش خون ما دایم در جوش است و از خوف غمزه [illegible] ترسان می‌باشیم و از نشئه لبش شراب وصال در کام جان ما می‌ریزد جان ما مدهوش و متحیر است و راه بیهشی خود از غایت بیخودی نمی‌برد نظم مرا که لعل لبست ساقی مست و جام شراب * از آن چو نرگس مست توام مدام خراب
عجب مدان که منم مست ساقی باقی * عجب که باز شناسم شراب را ز سراب
چون دلربایی از لوازم چشم است میفرماید

به غمزه چشم او دل میرباید	به عشوه لعل او جان میفزاید

یعنی [illegible] که غمزه کنایت از [illegible] چشم [illegible] عشاق میرباید [illegible] و لعلش [illegible]
جان میفزاید و [illegible]

چو از چشم و لبش [illegible]	[illegible]

یعنی هرگاه که عاشق اراده وصل [illegible] که از لوازم چشم [illegible]
[illegible] مقام [illegible] از میان سرگشتگی [illegible]
[illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]

یعنی از کمین دیدن خفیف و کرشمهٔ تجلی جلالی چشم وجمیع عالم شد و از تفرقه وکثرت بجمع و وحدت رسیدند باین معنی که همه فانی شدند و غیر از موجود حقیقی باقی نماند و این از لوازم چشم است و بنفخ روح که از لوازم ازلی است آدم که جان عالمست پیدا گشت فرمود

چو از چشم و لبش اندیشه کردند	جهانی می‌پرستی پیشه کردند

یعنی از مستی محبت شهود تفصیلی که در تجلی اول بحکم فاحببت ان اعرف از مقتضیات ذاتی هست و شراب هستی حقیقی وجبلی که ساقی فخلقت الخلق در جام نیستی ریخته چون تفکر کردند بحسب تاثیر آن مستی در جمیع موجودات همه مست محبت و هستی شدند نظم ساقی چه شد که جمله جهان می‌پرست شد این خود چه باده بود که ذرات مست شد این رو چه سدی بود که یک جلوه چون که کرد عالم که نیست بود از آن جلوه هست شد چون این هستی موجودات بحقیقت نمودی بود و خیالست فرمود

نگنجد در دو چشمش جمله هستی	در او چون آید آخر خواب و مستی

یعنی در نظر بصیری حق جل و علا جمله هستی عالم در نمی آید و قدری ندارد و در شهود علمی حق غیر از اشیاء ثابت الوجود مشهود نمیگردد و هستی عالم مانند خوابی است که نایم ببیند و مطابق واقع نباشد یا شامل مستی و غفلتی که نابود را بود می شمارد و آنحضرت از این هردو منزه است پس در هر نظر از بصیری و علمی او هستی را قدری نباشد

وجود ما همه مستیست یا خواب	چه نسبت خاک را با رب ارباب

یعنی وجود ما که موجودات عالمیم فی نفس الامر خوابی و مستی و پنداری بیش نیست و خاک که وجود ممکنات مراد است که در مذلت و نیستی مثل است با رب الارباب که حق است با عتبار اسم اعظم چه نسبت است و در نظر او چه قدر

خرد داند که این صد گونه اشگفت	که ولتصنع علی عینی چرا گفت

سؤال سیزدهم در تحقیق جمالی ... و جواب آن

این باشد اکنون آیت سابق یعنی که چه وجود ما را در نظر حق قدری نباشد تا عزّ و
ما فرح و سرور بود از این معنی که حضرت عزت در کلام مجید با موسی علیه السلام
چرا میفرماید که والقیت علیک محبة منی ولتصنع علی عینی یعنی من که خداوندم
القای محبت خود به تو کردم و ترا محبوب خود ساختم و پرداختم از طفولیت
تا بلوغ در چشم بندهٔ من شدی پس از این آیت ظاهر میشود که ما را در چشم حق قدری
باشد و از معنی این حدیث قدسی یا ابن آدم انی لک محب فبحقی علیک کن محبا
قدر انسان در بارگاه حضرت قدوسی بسیار هست میباید کرد و از خود غافل نباید بود

اشارة به زلف

حدیث زلف جانان بس دراز است	چه شاید گفت از آن کان جای راز است

یعنی سخن زلف جانان بس دور و دراز است و در غایت ... و حصر نمی آید [illegible]
زلف اشارت به عدم حصر وجه ذات و تعینات است و چه شبهت است که
زلف پرده روی محبوب است و تعینات حجاب وجه واحد حقیقی و بیان [illegible]
[illegible] و صفات [illegible] نمی توان نمود که آن جای راز و اخفا است نه اظهار چه
ابراز آن اسرار [illegible] میشود نظم سخن زلف مشوش [illegible]
[illegible] این کار را که از آن [illegible]
توان کرد فرمود

دیگر سوال [illegible] زلف بر چه [illegible]	[illegible]

[illegible]

و از فراق خلاص یابند نظم هردم بیاد رویش جمع آورم دل و جان ٭ بازم کند پریشان سودای زلف دلبر ٭ از رخ نقاب زلفت بردار تا نماند ٭ نام و نشان بعالم از مؤمن و ز کافر ٭ چه چون براستی تا عدم انحراف از او از هم قامت معشوقست فرمود

نقدش ز راستی کفتم سخن دوش ... سر زلفش مرا کفتا فرا پوش

یعنی از قامت معشوق که عبارات از اضداد حضرت الهیه است که برزخ وجوب و امکان است دوش سخنی براستی و اعتدال کفتم سر زلف معشوق مرا کفت که آن سخن را اظهار مکن که در عالم تضاد اسمائی و صفاتی کجی و تخالف است از غایت درازی که زلف مظهر کثرت و تقابل اسماء است راستی قد را پوشانیده

کجی بر راستی زو کشت غالب ... وزو در پیچش آمد زلف طالب

یعنی کجی و انحراف و تضاد و تخالف بر راستی و اعتدال که اشارت بتعینات است غالب کشته و ظهور تخالف اسمائی و صفاتی راستی و اعتدال تجلی ذاتی را که در جمیع ذرات یکسان است پوشانیده و از کجی زلف طالب در پیچش آمده از غلبه قیود کثرت و احکام آن نمیتواند که طی مراتب کثرت نموده بمقام وحدت عبور نماید و داخل مطلوب کردد نظم عاشق دیوانه چون خواهد که بیند روی یار ٭ زلف او آشفته کشت و پیچ و تابی میکند

همه دلها ازو کشته مسلسل ... همه جانها ازو بوده مقلقل

یعنی دلها از زلف او در زنجیر احکام کثرت مقید اند و جانها بواسطه کرفتاری کثرت جوش و خروشان نظم اکر یکبار زلف یار از رخسار برخیزد هزاران جان مشتاقان ز هر سو زار برخیزد فرمود

معلق صد هزاران جان ز هر سو ... نشد یکدل برون از حلقهٔ او

یعنی از هر جانب که تصور نمایند هزاران جان وابستهٔ زلف اوست و هر کسی در بند چیزی علاحده

از آن حلقه ... نمایان ... مناسب آن زلف

اگر زلفین خود را بر فشاند		بعالم در یکی کافر نماند

پرده تعینات جلالی و جمالی را از هم باز کند براندازد آن کس که در پس پرده تعینات مخفی بوده ظاهر گردد و تمامت عالم مشاهده جمال توحید الهی نمایند و مشرکان موحد شوند نظم ایمان و کفر من همه رخسار و زلف توست در بند کفر مانده و ایمان از رخ توست
چون کثرت حجاب وحدت است کفر باشد

وگر بگذاردش پیوسته ساکن		نماند در جهان یک نفس مؤمن

واگر ظلمت تعینات پیوسته و دایم ساکن بگذارد و هرگز حجاب کثرت از وجه وحدت برندارد در همه جهان یک مؤمن حقیقی که شاهد توحید عیانی باشد نماند نظم از روی اوست این همه مؤمن عیان شده وز زلف اوست این همه کفار آمده چون ظلمت
نفوس کثرات مانع نور وحدت میگردد فرمود

چو دام فتنه می‌شد چنبر او		بشوخی باز کرد از تن سر او

یعنی چون چنبر زلف که دایره کونیست که از مراتب توجهات ... پر آمده دام و فتنه و امتحان طالبان راه آن محبوب بشوخی و تندی سر زلف از تن باز کرد و کوتاه کرد و گردانید تا جمال وحدت از زیر نقاب کثرت نموده شود و راه هدایت بر سالکان روشن نماید نظم چون نقاب زلف مشکین از جمال خود گشود صبح صادق در شب دیجور
ناگه رو نمود چون محو کثرت ... وحدت است فرمود

اگر زلفش بریده شد چه غم بود		که گر شب کم شد اندر روز افزود

یعنی هر چند ظلمت شب کثرات و تعینات کمتر میشود ظهور روز وحدت زیاده میگردد
و درین معنی اشارت بآن هست که هر تعینی که ... جهت ... وحدت
دارد ... محو شدن ... کثرت ... عدمش ... [illegible]

نیست میکرد

چو او بر کاروان عقل ره زد   بدست خویشتن بروی گره زد

یعنی چون محبوب حقیقی راه کاروان عقل زد و عقل را از نقود و اجناس معارف کشفی و توحید حقیقی برهنه کرد و بدست خود گره بر زلف تابدار زد تا عقل بواسطه تقید و تشبیه که راه بتوحید حقیقی نتواند برد اگرچه بحسب علم عالم بوجود مبدا و واحد میگردد اما نمیداند که بهمان حقیقت واجبی است که در مرایای تجلی نموده است

نیابد زلف او یک لحظه آرام   گهی صبح آورد گاهی کند شام

بیقراری زلف اشاره بتغیرات و تبدیلات سلسلهٔ وجودات است و از صبح وحدت مراد است و از شام کثرت و این هر دو معنی نسبت با سالک است که گاهی نور وحدت بر دلش تابان میشود و در همه مظاهر حق را می‌بیند و گاهی احکام کثرت بنوعی غالب میگردد که نمیگذارد که مشاهده نور توحید نماید نظم پیداست حسن دوست ز

ذرات کن نگاه   ابلیس که ظاهر است نماید چنین نهان

ز روی و زلف خود صد روز و شب کرد   بسی بازیچهای بوالعجب کرد

یعنی محبوب از روی و زلف خود صد روز و شب آکرد چه جای یک روز و شب که درین عالم نمود چه تمامی نور و ظلمت صوری و معنوی که واقع است همه آثار و لوازم رخ و زلف اوست و بوسیلهٔ این روی و زلف بس بازیچهای بوالعجب نموده می‌نماید گاهی روز می‌نماید گاهی شب و گاهی ابر و گاهی آفتاب گاهی زندیق گاهی موحد میکند و گاهی مومن را کافر و بحسب معنی نسبت با عموم خلایق و گاهی خوف است و گاهی رجا

و نسبت با سالکان گاه قبض و گاه بسط

گل آدم در آن دم شد مخمر   که دادش بوی آن زلف معطر

یعنی طینت آدم در آن دم سرشته شد که بوی زلف جامعیت و کثرت آن زلف

مظهر کثرت اسماء و صفات داده و شد لطیف زلف عنبر بوی ...
دماغ جمله عالم را معطر و چون مظهر جامعیت حقیقت انسانی است ...

دل ما دارد از زلفش نشانی		که خود ساکن نمی‌گردد زمانی

یعنی دل ما که خلاصه نسخه انسان است بنا بر جامعیت اسماء و صفات نیز از زلف محبوب نمونه داده که یک لحظه آرام نمی‌یابد و دایم در نظر ذات تجلیات منقلب است

از او هر لحظه کار از سر گرفتیم		ز جان خویشتن دل بر گرفتیم

یعنی از او اشاره بدل باشد یا زلف هر لحظه سلوک را از سر گرفتیم زیرا که سالکان هر چند مراتب کمال و وصول یابند بحکم انه لیغان علی قلبی باز دل را تأثیر لوازم زلف بسبب تعلق دل بجمیع احکام کثرات تعینات که اول داشت میل میکند و مشغول میشود و از این چاره نیست پس باز سعی باید کرد تا نفی آن نماید تا وصول بان مراتب باز دست دهد و از جهت آنکه راه دور و پیچاپیچ است دل از جای خود برگرفتیم و فکر تماشای هر طرف نمودن و تن بقضا دادیم نظم چون قضا آید شود دانش بخواب مه سیه گردد بگیرد آفتاب یا چون تقلب و عدم سکون قلب بواسطه مظهریت قضا و کثرت است ... بود

از آن گردد دل از زلفش مشوش		که از رویش دلی دارد پر آتش

یعنی دل عاشقان از زلف محبوب از آن جهت مشوش است که از هوای روی محبوب دل پر آتش شوق دارد و زلف که کثرت احکام سوا است با وحشت دیده جمال احدیت میشود و آشنا را بی رخ و خطا اگر چه در مثال نبود اما بی علاقه خطا ذکر شده بود

رخ اینجا مظهر لطف خدایست		مراد از خط جناب کبریایست

رخ اینجا اشارت است با آنکه در اینجا بمعانی دیگر آمده ... کبریا بیان

کنیم از رخ مظهر حسن خدائی میخواهیم که جمعیت کمالات اسما و صفات است که لازمهٔ ذات است که تسخیر اشیاء متفرقه باین جمعیت کرده شد و مراد از خط جناب کبریائی است که عالم ارواح مجرده است که اقرب مراتب وجود است بمرتبه اطلاق

رخش خطی کشید اندر نکوئی	که از ما نیست بیرون خوبروئی

یعنی رخ محبوب به نیکوئی و لطافت خطی کشیده است که جامع جمیع دقایق و نکات حسن و جمال است و هیچ خوبروئی و ملاحت از آن خط متجاوز نمیتوان نمود

خط است آن سبزه‌زار عالم جان	از آن کردند نامش دار حیوان

بدانکه چنانچه خط بر رخ دمیده میشود تعینات عالم ارواح گرد ذات الهی بر آمده بآن معنی که اقرب مراتب وجود بمرتبه غیب هویت یعنی خط که تعینات ارواح مراد است سبزه‌زار جان عالم جان است چه سبزه چنانچه اول نشو و نما یافته ظهور حیوانیست مرتبه ارواح اول مراتب ظهورات و برزخ میان غیب مطلق و شهادتست مرتبه ارواح است و از آنکه سبزه‌زار است دار حیوان نامش کرده اند اشارتست بآیهٔ و ان الدار الآخرة لهی الحیوان و عالم ارواح را در آخرت بجهة آن گفته اند که بازگشت ارواح مطهره بعد از مفارقت بدن آن عالم است

ز تاریکی زلفش روز شب کن	ز خطش چشمهٔ حیوان طلب کن

یعنی از تعینات روز ظهور کثرت شب کن یعنی محو گردان و چون کثرت صوری محو ساختی از عالم ارواح نیز عبور نما و چون حیوان بسبزه گرفتار شود ظلمات تعینات ارواح چشمهٔ حیوان مطلب

خضروار از مقام بی‌نشانی	بجو از خطش آب زندگانی

یعنی از ظلمت کثرت چون عبور نمودی و بمقام وحدت رسیدی مانند خضر از مقام بی‌نشانی که مرتبه ذات مطلق مراد است همچو خط محبوب که تعینات عالم

ارواح از منبع و چشمهٔ ذات آب حیوة می نوش نظم کی خورد خضر لبت از آب حیوان
شربتی تا تو ظلمت را تصوّر کرده آب حیات فرمود

اگر روی و خطش بینی تو بشناسی ❊ بدانی کثرت از وحدت یکایک

یعنی اگر روی و خط محبوب بینی بتفصیل بدانی که وحدت روز است که جمعیّت و نوریّت دارد و کثرت شب است که تفرقه و ظلمت دارد

ز زلفش باز دانی کار عالم ❊ ز خطش باز خوانی سرّ مبهم

یعنی بدانی که مراد بزلف کثرت و تفرقهٔ عالم است و از خط سرّ مبهم که دمیده شده و خط کثرت است که گرد وجه وحدت که آن توسط عالم ارواح است میان غیب و شهادت باز دانی و باز خوانی بمناسبت خط فرموده و بدانکه زلف و خط هر دو معبّر بکثرت میکردند اما شمول زلف چون زیاده است مراد مطلق کثرت است و خط کثرت عالم ارواح

کسی کو خطش از روی نکو دید ❊ دل من روی او در خط او دید

یعنی اگر کسی خط محبوب از روی خوب او مشاهده نمود بان معنی که کثرت از وحدت دیده و حق پیش او آینهٔ خلق شده که ذو العقل باشد پس خلق را ظاهر دیده و حق را باطن فاما دل که بغیر گنجائی حق ندارد روی محبوب در خط او دید بان معنی که از کثرت وحدت مشاهده نمود و نزد من خلق آینهٔ حق است که در اصطلاح این مقام ذو العین است و خلق را باطن نظم دلی کز معرفت نور و صفا دید ❊ ز هر چیزی که دید اوّل خدا دید فرمود

مگر رخسار او سبع المثانیست ❊ که هر حرفی از و بحر معانیست

یعنی رخسار محبوب از روی اشتمال بر تمامت معانی و کمال سورهٔ فاتحة الکتاب است که چنانچه مشتمل بر جمیع آیات قرآنیست ذات حق اشتمال بر تمامت معانی اسماء و

صفات دارد چنانچه فاتحة الکتاب دوازده اسم شده وصفات ثبت و بدین سبب سبع المثانی گفته ذات حق را باعتبار ظهور دو وجود علم و عین اعتبار کلی لازم است که صفات سبعه ذاتیه اند که حیات و علم و قدرت و اراده و سمع و بصر و کلام است پس مشابهت بینها ثابت است و توکید مشابهت میفرماید چنانچه هر یکی از آن سبع المثانی بحیثیت از معانی بسبب اشتمال او و جدا آن بر اعتبار اشتمال او از روی ذات بر تمامت تجلیات بحر معانیست که پایان ندارد و باشتمال هر تجلی بر جمیع تجلیات را در اصطلاح سر التجلیات گویند

نهفته زیر هر موئی از آن ناز		هزاران بحر علم از عالم راز

یعنی در زیر هر موی از رخسار محبوب پنهان هزاران بحر علم از عالم اسرار غیب است یعنی در تحت هر تجلی از تجلیات نامتناهی وجه الهی بنا بر اشتمال او بر تمامت تجلیات هزاران بحر علم و معرفت و اسرار عالم غیب مخفی است و خواص این را اولیاء الله گویند

ببین بر آب قلب عرش رحمان		ز خط عارض زیبای جانان

یعنی نظر کن که قلب انسان که عرش رحمان است بر آب عارض محبوب که از لطافت تشبیه بآب کرده اند از آن جهت که قلب انسان از عالم ارواح است خط عارض زیبای جانان است که بر آب است یعنی بر آب بودن که و کان عرشه علی الماء اشارت بآن معنی است که قلب انسان حضرت ست جودی را مانند آب که در رخ محبوب ظاهر شده آن اشارت بجمال بدانکه مبدا و منتهای کثرت وحدت است و مثال این بر اثر است

جوان از حسن اللطف الشرف [illegible]		[illegible]

یعنی بران رخ محبوب که وجه ذات باعتبار ظهور مراد است نقطه و خال که وحدت
حقیقت مراد است بسیط است و باعتبار تجلی آن حقیقت در مجالی غیر متناهیه هیچ
تعددی و انقسامی در وحدت او لازم نیامده است که آن نقطه خال اصل و مرکز دور
محیط دایرهٔ وجود است که همه موجودات را گرفته است و چنانچه سطح دایره
با آنکه حقیقت مرکز است منبسط شده هیچ انقسامی در نقطهٔ مرکز لازم نیامده
در دایرهٔ موجودات نیز نقطهٔ وحدت حقیقت است که منبسط گشته و بصورت همه
تجلی نموده و تمامت دایرهٔ موجودات صور انبساط او شده و همچنانکه بود بر صرافت
بساطت خود است و هیچ تعدد در وحدت او لازم نیامده

ازو شد خط دور هر دو عالم   وزو شد خط نفس قلب آدم

یعنی از نقطهٔ خال خط دو عالم غیب و شهادت شده و اصل این خط غیر متناهی آن نقطه
وحدتست که خال است و چون آدم از عالم است و باعتبار خصوصیت جامعیه
امتیاز از عالم دارد افراد بذکر فرمود که هم از آن نقطهٔ خال خط نفس قلب آدم حاصل
شد نظم یکنقطه بیش نیست درین دور دایره   هرگز محیط دایره پرکار آمده ٭ آن
وحدتست بهر ظهور صفات خویش ٭ ز اعیان ممکنات باطوار آمده چون
در نشاء کاملهٔ انسانی که آینهٔ وحدت و کثرت است آن حقیقت بصورت
قلب انسانی ظهور یافته فرمود

ازان حال دل پرخون تباهست   که عکس نقطهٔ خال سیاهست

اصل دل انسانی آن قطرهٔ خون سیاهست که دل صنوبری محیط اوست و دل
پرخون اشارت باوست و سویدا مینامند بواسطهٔ ظلمت و احاطهٔ که دارد
عکس آن خال است که هویت غیبیه است و چنانچه منبع هستی و حیوة موجودات آن
نقطهٔ خال است که هویت غیبیه مراد است منبع حیات و کمال انسانی این نقطهٔ خون

سیاه است که ... دل در او پنهان است

ز خالش حال دل جز خون شدن نیست	کز آن منزل ره بیرون شدن نیست

یعنی از خال محبوب که مرتبهٔ اطلاق و غیب هویت است حال دل را غیر از خون شدن نیست زیرا که چون اینجا شهود و نعت را راه نیست به آن مقام وحدت ذاتی راه بیرون شدن و خلاصی از جهل تمام نداشته باشد و بسبب شمول نیز راه بیرون شدن ندارد نظم چه آشوب دل سوداییان به خال فتنه بر رخ زیبا نهاده چو هست نیز [illegible]
نماید که دل عکس نقطهٔ خال است می‌فرماید

به وحدت در نباشد هیچ کثرت	دو نقطه نبود اندر اصل وحدت

یعنی در وحدت حقیقی اصلا دوئی را گنجائی نیست و در اصل وحدت دو نقطه نیست پس ازین دو نقطه که دل و خال سیاه است البته یکی اصل خواهد بود و یکی
عکس آن اصل باشد

ندانم خال او عکس دل ماست	و یا دل عکس خال روی زیباست

یعنی اگر مدارج وجود بحسب تنزل و ترقی دوری است و در قوس نزول نقطهٔ مبدأ وحدت و نقطهٔ آخر انسان است [illegible] عکس آن نقطهٔ سیاه [illegible] که صورت [illegible] جمع [illegible] سالک [illegible] مقصود و آنجا است [illegible] ازین نقطه یکی اصل بود و دیگری عکس خواهد بود و چون نسبت ما با این نقطهٔ دل [illegible]
و آن غیب [illegible]

ز عکس خال او دل گشت پیدا	و یا عکس دل آنجا شد هویدا
دل اندر روی او یا اوست در دل	[illegible]

[illegible]

اصل باشد ونقطهٔ دل که خال است عکس آن یا آنکه روی او که احدیّه جمعیت است در دل است یا آن معنی که دل باشد وروی او در دل ظهور یافته موسوم بعکس شده باشد واین راز مشکل بنهایت وترجیح احد الطرفین نمی تواند کرد وهر کدام که اعتبار نماید جهتی چند معارض دارد

اگر هست این دل ما عکس آن خال ‎ ‎ چرا می‌باشد آخر مختلف حال

یعنی بطریق تسلیم اگر نقطهٔ خال وحدت حقیقت بواسطهٔ اولیت ومبدائیت اصل باشد نقطهٔ دل که عکس است چرا منقلب حال می‌باشد بایست که چون اصل ساکن وبرپایست قرار بودی

گهی چون چشم مخمورش خرابست ‎ ‎ گهی چون زلف او در اضطرابست
گهی روشن چو آن روی چو ماهست ‎ ‎ گهی تاریک چون خال سیاهست
گهی مسجد بود گاهی کنشت است ‎ ‎ گهی دوزخ بود گاهی بهشت است

مسجد اشارت بمرتبهٔ معنی است که مرتبهٔ محمدیست صلی الله علیه وآله وسلم وکنشت عبارت از تجلیات صورت که مقام موسی است علیه السلام ودوزخ احکام کثرت صفات نفسانی وبهشت صفات روحانی نظم که خوب خوبم گاه زشت که کعبه ام گاهی کنشت گه دوزخم گاهی بهشت هذا جنون العاشقین چون در علوّ مرتبه وترقی وکمال بهیچ چیز مقام دل کامل نیست میفرماید

گهی برتر شود از هفتم افلاک ‎ ‎ گهی افتد بزیر تودهٔ خاک
پس از زهد وورع گردد دگر بار ‎ ‎ شراب وشمع وشاهد را طلبکار

این بیت هم بطریق تنزل حال سالک میتوان فرا گرفت چنانچه ظاهر است وهم بطریق طوقی که مراد شراب وشمع معنویست سؤال چهاردهم

شراب وشمع وشاهد را چه معنیست ‎ ‎ خراباتی شدن آخر چه دعویست

جواب

شراب و شمع و شاهد عین معنی است	که در هر صورتی او را تجلی است

یعنی این شراب و شمع و شاهد را که می بینیم اگر نظر بحقیقت نمایند و بعین شهود نگرند آن
معنی و حقیقت است که بصور جمیع موجودات تجلی این نموده این جواب بر
مشرب عرفانیست و از سؤالهای اول نیز بعین مشرب جواب میتوان داد
و بطریق ارباب اشاره میفرماید

شراب و شمع ذوق و نور عرفان	ببین شاهد که از کس نیست پنهان

یعنی شراب عبارتست از ذوقی که از جلوه محبوب ناگاه بدل سالک میرسد
و از آنست [illegible] و شمع نور عرفانیست که در دل عارف افروخته است
و شاهد حقیقت است باعتبار ظهور [illegible]

شراب اینجا زجاجه شمع مصباح	بود شاهد فروغ نور ارواح

یعنی شراب [illegible] اهل کمال میرود زجاجه [illegible] مصباح آن
صور [illegible] عالم مثال [illegible] و شاهد [illegible]
[illegible]
صور [illegible] تجلی [illegible]
مصباح و نور تجلی است که در صور [illegible]
ارواح است یعنی فروغ نور تجلی است [illegible]
و این [illegible]

ز شاهد بر دل موسی شرر شد	[illegible]

یعنی ز شاهد که عبارت از تجلی است [illegible]
[illegible]

در او پیدا آید و شمع موسی علیه السلام شجر شد که نور از درخت نمود

شراب و شمع جان آن نور اسری است ‌‌ ‌ ولی شاهد همان آیات کبری است

یعنی نسبت با شرب محمدی صلی الله علیه و آله و سلم آن نور است که در شب معراج مشاهده فرموده و شاهد آیات کبری که تجلیات اسمائی و صفاتی است که شهود آن بر صورت جامعیت مخصوص دل مبارک آنحضرت بود

شراب و شمع و شاهد جمله حاضر ‌ ‌ ‌ مشو غافل ز شاهد بازی آخر

اگرچه نبوت ختم شد اما ذوق و مشاهده تجلیات ذاتی و اسمائی و صفاتی که معبر بشراب و شمع و شاهد میگردد باقی است که مخصوص بمقام ولایت است پس شراب و شمع و شاهد جمله حاضر است و با تو همراه است غافل نشوی

شراب بیخودی درکش زمانی ‌ ‌ ‌ مگر از دست خود یابی امانی

یعنی شراب فنا که لازم تجلی ذاتی است درکش تا بدولت مستی و بیخودی مگر از دست تعین و هستی خود که موجب حجاب است امان یابی و از فراق بیاسائی نظم
پاک کن زنگ خودی از خویشتن ؛ تا ز خود بینی جمال ذوالمنن ؛ سد خود را از ره خود دور کن ؛ از وصالش جان و دل معمور کن چون فنای از خودی موجب بقای بحق است میفرماید

بخور می تا ز خویشت وارهاند ‌ ‌ ‌ وجود قطره با دریا رساند

یعنی شراب تجلی جمال بخور تا ترا از خودی محو سازد و هستی مجازی ترا که قطره از بحر اعظم حقیقت مطلقه بودی تعین قطرگی بدریا رساند ؛

شرابی خور که جامش روی یار است ‌ ‌ ‌ پیاله چشم مست باده خوار است

تشبیه چشم را به پیاله بواسطه آن است که شراب تجلی از چشم خود میخورد و می تواند بود که مراد چشم محبوب باشد و مست باده خوار صفت یعنی شراب تجلی جمال

محبوب ... نوش کن که حقیقت ساقی و می ... اوست

شراب بادهٔ خوار و ساقی آشام		شرابی را طلب بی ساغر و جام

یعنی طلب شراب تجلی از جام وجود باقی که حق است بکن و در معنی و سقیهم ربهم شرابا طهورا اشاره [illegible] که حق آن کس را ساقی است

ترا پاکی دهد در وقت مستی		طهور آن می بود کز لوث هستی

[illegible] نوشته شده

که بد مستی به است از نیک مردی		بخور می وا رهان خود را ز سردی

یعنی می محبت نوش کن و از [illegible]

خود را خلاص کن که مستی [illegible]

[illegible]

[illegible]

حجاب ظلمت او را بهتر از نور		کسی کو افتد از درگاه حق دور

غرض از علوم و اعمال آنست که وسیلهٔ معرفت گردد و هرگاه که سبب غرور و انانیت

شود موجب بعد از حق [illegible] و در معنی گناه حجاب ظلمانی

[illegible] حجاب نورانی علوم [illegible]

که [illegible] شیطانی [illegible] شود

ز نور ابلیس ملعون ابد شد		که آدم را ز ظلمت صد مدد شد

یعنی آدم گناه مرتکب شد ربنا ظلمنا فرمود [illegible]

ابلیس از غرور [illegible] ملعون [illegible] گشت

[illegible]		اگر آیینهٔ دل را زدوده است

[illegible]

در آن بیابد که سبب انانیت شود چه هر تعینی که موجب خودبینی شود نبودن آن بهتر از بودن است نظم اوّل ز خودی خود گذر کن • وانگاه نظر بروی مقصود
از هستی خود چه نیست گشتی • از جمله حجابها گذشتی سپهر ... [illegible]

ز روی فیض پرتوی چون بر محیط افتاد		بسی شکل حبابی بر روی افتاد

یعنی از وجود ذات حق چون پرتوی بر محیط محبت ذاتی افتاد دریای ذات بسبب
امواج محبت متموج گشت پس شکل حبابی بر روی محبت و دریای حقیقت افتاد
نظم منم که بر سر دریای بی نهایت تو • مثال هردو جهان چون حباب می بینم
فرمود

جهان و جان بر و شکل حبابیست		حبابیش اولیائی را قبابیست

یعنی عالم اشباح • عالم ارواح بر بحر ذات باعتبار رومی محبت ظهور بشکل حبابیست
یعنی صورت و شکل حبابی دارند • در حقیقت غیر دریا هیچ نیست و اولیا در تحت
قباب حبابیست ... [illegible] مستور و مختفی اند

شده زو عقل کل حیران ... [illegible] ... [illegible] فتاد بست		فتاده نفس کل را حلقه در گوش دل هر ذره پیمانه او ست

عقل کل که او ... [illegible] است ... [illegible] محبت فطریست و نفس کل ... [illegible]
و ... [illegible] ... [illegible] ارادهٔ اوست • تمام عالم غیب و شهادت آیینه ... [illegible] اوست
که ... [illegible] شراب هستی حق شده • دل ... [illegible] هر ذره ... [illegible] مانند پیمانه شراب

محبت قرابست [illegible]

... [illegible]		... [illegible]
... [illegible]		... [illegible]
... [illegible]		... [illegible]

صاف اشارت بصفای تعین ایشان ست از کدورت صفات طبعی و بجرعه ریخته یعنی یکبار بخوردن آن می دُردی برین خاک ظلمانی ریخته اند

عناصر گشته زان یکجرعه سرخوش	فتاده گه در آب و گه در آتش
ز بوی جرعهٔ کافتاد بر خاک	برآمد آدمی تا شد بر افلاک
ز عکس او تن پژمرده جان گشت	ز تابش جان افسرده روان گشت
جهانی خلق از و سرگشته دایم	ز خان و مان خود برگشته دایم
یکی از بوی دُردش عاقل آمد	یکی از رنگ صافش ناقل آمد

یعنی بسبب استعداد یکی از بوی دُرد آن می عاقل آمد بآن معنی که تعمق و تعقل معقولات نمود و در شناخت اشیا تابع عقل شد و یکی از رنگ صاف آن باده ناقل آمد یعنی راه حق را بدلایل نقل رفت

یکی از نیم جرعه گشته صادق	یکی از یک صراحی گشته عاشق

یعنی ارباب ذوق که قدم از رنگ و بوی نقل و عقل بالا نهاده اند یکی از نیم جرعه ثابت و صادق گشته قدم در طریق صدق و خلاص و محبت حق راسخ دارد و شارب نیم جرعه از ان می از جام تجلیات افعالیست و در اکتساب اعمال و اخلاق مرضیه ساعی و این مرتبه معتقدان انبیا و ابرار است و یکی دیگر از یک صراحی عاشق گشته بقیود صورت التفاتی ندارد و شراب او از خم و سبوی تجلیات اسما و صفاتی است و این مقام ابدال و اصفیا و اوتاد است نظم مست این می هر کسی از جام دیگر گشته اند آن یکی از یک پیاله مست و این از یک سبو

یکی دیگر فرو برده بیکبار	خم و خمخانه و ساقی و میخوار

این مست شراب جام تجلی ذاتی است و مشرب اقطاب باعتبار حسب ظهور و اظهار و می خوار خود است نظم ای ساقی از ان می که دل و دین من است پر کن قدحی که جان

بعضی از مستان که شراب خوردن آیینیست سمعشوق بجام خوردن آیین
ستمست [illegible] باد

کشیده جمله در مانده دهن باز … زهی دریادلی رند سرافراز

یعنی همه را کشیده و دهن باز کرده هل من مزید میگوید که اخلاق الهی او وسیع است آنچنان که باین مذکور است و همه تعینات پر شود لقمه یعنی همه را بدل باده ساقی و لیکن تشنه پیمانه دل بیا بشنو زرندان خرابات اگر نشنیده افسانه دل وچون بحر محیط هستی مطلق دل و حقیقت او شده دریادل باشد و چون جمیع تعینات وجوبی و امکانی برنده محو و فنا خود را شیده و دور کرده است و سرفراز عالم و آدمست که هیچ مخلوقی برتبه او نمیرسد پس سرافراز باشد

دگرها شسته از هستی بیکبار … فراغت یافته ز اقرار و انکار

زیرا که فنا او انجا که رسیده بیرون از قید اقرار و انکار دیگری دارد می فرماید

شده فارغ ز زهد خشک و طامات … گرفته دامن پیر خرابات

طامات خودنمائی است [illegible] نسبت عمر ازین احوال و صفات زهد و فنائی

خراباتی شدن از خود رهائیست … خودی کفر است اگر خود پارسائیست

یعنی خراباتی که عبارت از حال محو و نیست و فنا است که سالک از خود رهائی یابد چه اضافت فعل و هستی بخود نمودن بحقیقت کفر است و پارسائی عبارت است از ترک ازتنعمات طبیعی و شهوی

نشانی داده‌اند اهل خرابات … که التوحید اسقاط الاضافات

یعنی [illegible] آن است که [illegible] نظر نا سوا
[illegible] کمال [illegible] است [illegible] خود [illegible] شده
[illegible] در مقام [illegible]

توهم غیریت را مجال نیست فرمود

خرابات از جهان بی‌مثالیست — مقام عاشقان لاابالیست

یعنی خرابات که مقام وحدتست بجهة آنکه فنای نقوش و اشکال است از جهان بی‌مثالیست یعنی منزه از صور مثالی و خیالی است و این مقام بی‌باکان است که بهیچ قید صوری مقید نگردانند نظم در خرابات ما گذر نکند ؛ هر که از خویشتن سفر نکند

خرابات آشیان مرغ جان است — خرابات آستان لامکانست

یعنی مقام وحدت بازگشت روح نهانیست و نهایت سیر عروجی و مقام توحید صفاتی آستان توحید ذاتیست نظم خواهی که درون حرم عشق خرامی در میکده بنشین که ره کعبه درازست فرمود

خراباتی خراب اندر خرابست — که در صحرای او عالم سرابست

از خود وارسته اول خرابی محو صفات یافته و آنکه فنای ذات پس خراب در خرابست و در صحرای او که فضای اطلاق ذاتیست همه آدم مثل سراب است نمود بی بود

خراباتیست بی‌حد و نهایت — نه آغازش کسی دیده نه غایت

یعنی اطلاق وحدت ذاتی محدود نیست و مبداء و منتهای او معلوم کس نگشته

اگر صد سال در وی میشتابی — نه خود را و نه کس را باز یابی

چه درین عالم همه تعینات نابوداست

گروهی اندرو بی‌پا و بی‌سر — همه نه مؤمن و نه نیز کافر

چه این همه مراتب بی‌تشخصیست

شراب بیخودی در سر گرفته — بترک جمله خیر و شر گرفته

شرابی خورده هر یک بی‌لب و کام — فراغت یافته از ننگ و از نام

حدیث ماجرای شطح و طامات — خیال خلوت و نور کرامات

ببوی دُرد دُردی دست داده	ز ذوق بیخودی مستی اوفتاده
عصا و رکوه و تسبیح و مسواک	گرو کرده بدُردی جمله را پاک
میان آب و گل افتان و خیزان	بجای اشک خون از دیده ریزان

این حال بعد از رجوع است از مقام محو و استغراق بحال صحو که هست آشفتگی
از لذات آن حال که در ابیات سابق مذکور است باز آمده

گهی از سرخوشی در عالم جان	شده چون شاطران گردن‌فرازان

الحق جای صد شادمانی و سرور است که کسی را یک لحظه در عمری چنین دولتی روزی
گردد نظم گر چنان دولت بعمری یکزمان دستم دهد بر سر افرازان عالم گردن
افرازی کنم

گهی از روسیاهی رو بدیوار	گهی از سرخ‌رویی بر سر دار

یعنی گاهی بواسطه تنزل از آن مقام علیه بعالم بشریت از روسیاهی گرفتاری
وظلمت هستی روی بدیوار تعین مجازی آورده گاهی بسبب ترقی از مرتبه
تفرقه و تعینات بعالم جمع از سرخ‌رویی شراب تجلی ذاتی بیخود بر سر دار ولایت
چون حسین منصور حلاج در آید نظم در خرابات فنا از فسق و صلاح مست
شور و غوغای انا الحق زد چو منصور آمدیم

گهی اندر سماع شوق جانان	شده بی پا و سر چون چرخ گردان

یعنی در حالتی که از شادمانی بیخود آمده و حال در سماع است

بهر نغمه که از مطرب شنیده	بدو وجدی از آن عالم رسیده
سماع جان نه آن صوت است و حرف است	که در هر پرده‌ای سری شگرف است
ز سر بیرون کشیده دلق ده تو	مجرد گشته از هر رنگ و هر بو

یعنی [illegible] از آن عالم [illegible] رسیده [illegible]

بیرون کشیده و دور انداخته و بگوش محبت سامع آن اسرار است و از رنگ و بوی ریا و هستی مجرد است و صفا تصنّع در وی نیست گرد هستیها ز دامن روفته پای همت بر دو عالم کوفته از میان برخواسته گفت و شنود رهروان غیب در عین شهود چون مقام خراباتیان مرتبه اطلاق وحدت و لاتعین است فرمود

فروشسته بدان صاف مروّق — همه رنگ سیاه و سبز و ازرق

یعنی آن خراباتیان رنگها که از امتزاج نور و ظلمت وجوبی و امکانی صورت نسبت یافته که تعینات ارواح و اجسام است همه را از لوح وجود شسته اند

یکی پیمانه خورده از می صاف — شده زان صوفی صافی ز اوصاف
بجان خاک مزابل پاک رفته — ز هر چه آن دیده از صد یک نگفته

یعنی در مقام عبودیت بصدق اخلاص که منبعث از جان باشد خاک صفات ذمیمه شیطانی را از مزابل طبع و نفس پاک کرده و از آنچه در مراتب کشف و شهود دیده با وجود آنکه در مستی و بیخودی گفته از صد یکی نگفته

گرفته دامن رندان خمّار — ز شیخی و مریدی گشته بیزار
چه شیخی و مریدی این چه قید است — چه جای زهد و تقوی این چه شید است

این نسبت با حال اهل وصل است که در مقام استغراق مست شراب نیستی باشد و نسبت بغیر او کفر است

اگر روی تو باشد در که و مه — بت و زنار و ترسائی ترا به

یعنی تا تو اسیر قید رسوم و عادات عالم تفرقه باشی و روی تو در که و مه باشد که یکی را کوچک دانی و یکی را بزرگ بهتر بحال تو آن باشد که روی بوحدت آری که بت اشاره بالست و زنار خدمت را بهمت بر میان بندی و ترسائی و تجرید و تفرید اختیار

یعنی با اتمام اطلاق وحدت و حصول یابی و بدانی که همه یک حقیقت و یک ذات بود

اندر دو نظر همه صنعت حق چیست و کثرت نیست چون از جواب این

سوال تمام و کمال فارغ شد فرمود که سوال این سوال است از الفاظ چند

دیگر که ارباب کمال متکلم به آن میکردند و خود را منسوب به آن میفرمایند و حال

آنکه ظاهر آن مناسب احوال ایشان نیست اما چنانچه فرمود

سؤال پانزدهم

بت و زنار و ترسائی درین کوی		همه کفر است ورنه چیست برگو

یعنی بت و زنار و ترسائی درین کوی ارباب حال و اهل کمال همه کفر است و

اگر کفر نیست بگو چه چیز است از این الفاظ چه مقصود است فرمود که جواب این

سوال است بر طبق مشرب طایفه صوفیه میفرماید که غیر حق موجود نمیدانند فرمود

جواب

بت اینجا مظهر عشق است و وحدت		بود زنار بستن عقد خدمت

بدانکه عشق [illegible] مراد است و در جمیع ذرات موجود است

تجلی آن حقیقت اند [illegible] که اینجا که مشرب اهل کمال است بت مظهر

عشق است و چون در صورت بت حق ظاهر باشد پس آن بت منظور الیه

ارباب کمال باشد و مظهری [illegible] با این اعتبار بت میتوان گفت و زنار عقد

[illegible] محبوب حقیقی است در هر مرتبه که باشد

چو کفر و دین بود قائم به هستی		شود توحید عین بت پرستی

یعنی چون کفر و دین که از امور [illegible] قائم به وجود اند و هستی [illegible] است

[illegible]

[illegible] فرمود

چو اشیا هست هستی را مظاهر	از آن جمله یکی بت باشد آخر

یعنی چون تمامت موجودات مظاهر هستی حق اند هر آینه از جمله مظاهر یکی بت است که کافران همه او را عبادت میکنند پس بحکم وَقَضَىٰ رَبُّكَ أَلَّا تَعْبُدُوا إِلَّا إِيَّاهُ کافران بالضروره عابد حق باشند و تعیین طریق و حصر ممنوع باشد نظم
صنام سومنات ز حسن تو جلوه کرد شد بت پرست عابد اصنام سومنات
لات و منات را ز سر شوق سجده کرد کافر چو دید حسن تو را از منات و لات

نکو اندیشه کن ای مرد عاقل	که بت از روی هستی نیست باطل

بحکم يَتَفَكَّرُونَ فِي خَلْقِ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ اندیشه کن ای مرد دانا که بت از روی هستی و وجود که بواسطه مظهریت دارد باطل نیست چه در ضمن هر موجودی صد حکمت و فایده است

بدان کایزد تعالی خالق اوست	ز نیکو هر چه صادر گشت نیکوست
وجود آنجا که باشد محض خیر است	اگر شری است در وی او ز غیر است

این مسئله مقرر است نزد حکما و علما که وجود خیر محض است و هر شری و بدی که در وجود پدید می آید آن از عدم است باشد آنکه زید سر عمرو برید و عمرو کشته شد از این رو که زید قدرت بر قتل داشت خیر است و از آن رو که تیغ برنده بود خیر است و از آن رو که عضو عمرو قبول آن فعل نمود خیر است فاما از آن جهة که عدم حیوة لازم آمد شر است پس شر عاید بعدم باشد و وجود هر جا که باشد خیر محض باشد پس بت از روی وجود بد نباشد

مسلمان گر بدانستی که بت چیست	بدانستی که دین در بت پرستیست

یعنی اگر مسلمان که قایل بتوحید است و انکار بت مینماید بدانستی که بت چیست و مظهر کیست بدانستی که دین حق در بت پرستی است زیرا که بت مظهر هستی مطلق است

پس بت من حیث الحقیقة حق باشد و دین و عبادت مسلمانان حق پرستی است و بت پرستی حق پرستی است پس دین در بت پرستی حق پرستی باشد

ور مشرک ز بت آگاه گشتی		کجا در دین خود گمراه گشتی

یعنی آن مشرک که عبادت بت میکند اگر آگاه گشتی که حق بصورت بت او ظهور نموده است و از آن جهت معبود گشته کجا در ملت خود گمراه گشتی بلکه موحد و حق پرست بودی

ندید او از بت الا خلق ظاهر		بدین علت شد اندر شرع کافر

یعنی مشرک از بت غیر از تعین او ندید بدین سبب در شرع کافر است که اگر نظر بت پرست بر حقیقت آن بودی البته در شرع کافر نبودی

تو هم گر زو نبینی حق پنهان		بشرع اندر نخوانندت مسلمان

یعنی چون موجب کفر بت پرست در شرع رؤیت خلق ظاهر صورت بت است تو که دعوی اسلام میکنی اگر هم مانند آن مشرک همین صورت خلق می بینی و در پرده تعین بت حق پنهان که بدان صورت تجلی نموده است نمی بینی ترا نیز در شرع مسلمان نخوانند کافر باشی که حق را که در صورت بت ظاهر گشته پوشانیده

ز اسلام مجازی گشته بیزار		کرا کفر حقیقی شد پدیدار

این بیت اشاره جواب سؤال مقدریست که کسی گوید که دین اسلام آن است که وجود ممکنات البته غیر وجود واجب است و حال آنکه میفرمایی که اگر از بت حق پنهان نمی بینی ترا مسلمان شرعی نخوانند پس این سخن خلاف دین اسلام و کفر باشد جواب میفرماید که این واجب و ممکن مطلقا غیر هم دانند اسلام مجازی است نه حقیقی و بسبب بیزاری از اسلام مجازی کسی را کفر حقیقی که فی نفس الامر کفر باشد پیدا نمیشود کافر حقیقی نمیگردد و اگرچه در صورت کفر نماید ولی حقیقت عین کمال اسلام است نظم مسلمانان نگه دارید دین خود که شمس الدین تبریزی

[illegible] کرد [illegible] فرمود

درون هر بتی جانیست پنهان	به زیر کفر ایمانیست پنهان

یعنی در درون هر بت یعنی هر صورتی که می‌بینی روحی و معنیی هست و در هر کثرت تعین
هر کفری که هست ایمانی پنهان است و آن جان و ایمان معنی هستی و حقیقت
که هست [illegible] شده نظم چون دور شد نقاب جلال از جمال [illegible] دست
کرد و عیان [illegible] پرست بی بهره از جمال حضرت نیست [illegible]
[illegible] بر جمیع [illegible] فرمود

همیشه کفر در تسبیح حقست	و ان من شیء گفت اینجا چه دق است

یعنی کفر که [illegible] همیشه در تسبیح حق است [illegible]
که [illegible] و [illegible] در قرآن کریم [illegible]
و ان من شیء الا یسبح بحمده پس کفر در تسبیح باشد [illegible] باشد

چه می‌گویم که دور افتادم از راه	فذرهم بعد ما جاءت قل الله

یعنی [illegible] که [illegible]
توحید بلند کردانیدم [illegible] اینجا [illegible]
مردم نادان [illegible] و [illegible] شود
پس این مردم [illegible] حقایق
[illegible] قرآن [illegible] قل الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]

یکی گوی و یکی بین و یکی دان   بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان

یعنی در نظر شهود تو باید که غیر حق در نیاید و بزبان قرار نما که موجود حقیقی حق است پس بدل تصدیق جزم کن که هرچه موجود است حق است و غیر او عدم است که اصل و فرع ایمان مختتم بتوحید است نظم در یکی رو و ز دوئی یکسوی باش یکدل و یکقبله و یک روی باش هر که در دریای وحدت گم نشد گر همه آدم بود مردم نشد فرمود

نه من میگویم این بشنو ز قرآن   تفاوت نیست اندر خلق رحمان

یعنی این که گفتم همه را یکی بین و یکی دان و یکی گوی نیست که این سخن میگویم از قرآن بشنو که خدا جل و شانه فرموده که ما تری فی خلق الرحمان من تفاوت یعنی در آفرینش رحمان تفاوت نیست و در فیض ذاتی وجودی بحکم وسعت رحمتی کل شئ جمیع موجودات علی السویه اند و تفاوت در تجلی رحیمی است بطریق تفصیل بعد از اجمال چون از تحقیق بیان بت فارغ بر طبق ترتیب سؤال در جواب میفرماید

اشاره بر زنار

نظر کردم بدیدم اصل هر کار   نشان خدمت آمد عقد زنار

یعنی از سر کشف در اصل هر امری از امور نظر کردم و دانستم که مقصود در وضع او بوده است از عقد زنار یعنی در وضع اول که زنار موضوع گشته نشان خدمت و طاعت بوده است

نباشد اهل دانش را معول   ز هر چیزی مگر بر وضع اول

یعنی اهل دانش را که عالم بحقایق امور و وضع دلالت الفاظ بر معانی اند اعتماد نیست مگر بر وضع اول که ببینند که در ابتدا این لفظ برای چه موضوع بوده و تعویل بر آن موضوع له اصلی مینماید

بیان [illegible]	[illegible]

یعنی بنا بر معرفت و عبادت حق بیان [illegible] چون مردان [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]	[illegible]

یعنی [illegible] واجب باشد [illegible]
حق [illegible] معرفت [illegible] است [illegible]

ترا از بهر این کار آفریدند	اگرچه خلق بسیار آفریدند

یعنی ترا اگر انسانی از بهر [illegible] بوسیله علم و عمل معرفت و [illegible]
حق حاصل کنی اگرچه خلق بسیار آفریدند اما چون قابلیت کمال [illegible] مخصوص
انسان است [illegible] بوصول و تحقیق مقام وحدت
[illegible] انسان [illegible] نظم [illegible] آدم برای [illegible] هرکه [illegible]
چون [illegible] هرکه طالب نیست [illegible]
[illegible]

پدر چون علم و مادر هست اعمال	بسان قرة العین است احوال

یعنی در تحصیل نتیجه احوال که قرة العین [illegible] کمال [illegible] است و عمل
[illegible] که این هر دو جمع [illegible] نتیجه حاصل نمی‌شود

نباشد بی پدر انسان شکی نیست	مسیح آنجا [illegible]

یعنی [illegible]
[illegible]
[illegible]

رها کن ترهات و شطح و طامات ‌ ‌ ‌ خیال نور و اسباب کرامات

زیرا که کمال مرتبهٔ انسانی در فنا و نیستی است نه در اینها نظم می خوار و رند باش ولی خودنما مباش می نوش در طریقت ما به که خودفروش زنهار نیک خلق و بد خود نهان مکن عیب کسان بپوش ولی عیب خود مپوش فرمود

کرامات تو اندر حق‌پرستیست ‌ ‌ ‌ جز این کبر و ریا و عجب و هستیست

درین هر چیز کو نز باب فقر است ‌ ‌ ‌ همه اسباب استدراج و مکر است

یعنی در طریق عبادت و ریاضت و فقر هر حالتی که سالک را روی نماید و نه از باب فقر و شرایط سلوک باشد و ظهور آن موجب انانیّت سالک گردد آن همه البته اسباب استدراج و کرامت و مکر باصطلاح صوفیه ارادت نعمت با مخالفت و ابقاء حال با سوء ادب بحق است یعنی با وجود آنکه مخالفت بحق میکند نعمت صوری یا معنوی از و باز نمیگیرد و با وجود آنکه سوء ادب با حق دارد اورا محجوب احوال نمیسازد تا مغرورتر شود

ز ابلیس لعین بی‌شهادت ‌ ‌ ‌ شود پیدا هزاران خرق عادت

یعنی ابلیس که قوهٔ واهمه است و ملعون حق است و اورا شهود معانی کلیه معقوله نیست با وجود این همه هزاران خرق عادت ازو صادر میشود

گه از دیوارت آید گاه از بام ‌ ‌ ‌ گهی در دل نشیند گه در اندام

یعنی دیوار حاجب او نیست و از بام می آید و در دل وسواس میکند یا در اندام میرود و باعمال فاسد میدارد همه خرق عادت است

همی داند ز تو احوال پنهان ‌ ‌ ‌ در آرد در تو کفر و فسق و عصیان

تصرف تام او راست در اعضای انسان

شد ابلیست امام و در پسی تو ‌ ‌ ‌ بد ولیکن بدینها کی رسی تو

یعنی در بیان خوارق [illegible] اولیا [illegible]

کرامات تو گر در خودنمایی است	تو فرعونی و این دعوی خدایی است

یعنی اگر غرض از خرق عادت خودنمایی باشد ترا بزرگ گویند و معتقد گردند پس آنچه تو فرعونی
و این دعوی خدایی است که تو داری

کسی کو راست با حق آشنایی	نیاید هرگز از وی خودنمایی

یعنی هر که او به معرفت حق باشد در وی دانسته که غیر حق عدم است البته از ان
کس خودنمایی نمی آید چه آشنایی حق عین بیگانگی خود است

همه روی تو در خلق است زنهار	مکن خود را بدین علت گرفتار

یعنی در اظهار کرامات روی تو در خلق است که ایشان معتقد تو گردند زنهار
که خود را بدین علت عام فریبی که منجر به کبر و ریاست و بدترین امراض معنوی است
گرفتار مکن که قبول خلق زهر قاتل بود

چو با عامه نشینی مسخ گردی	چه جای مسخ یکسر فسخ گردی

بدانکه تناسخ چهار قسم اند اول آنکه تجویز انتقال روح انسانی بعد از انسانی
می نمایند و تسمیه این نسخ است و دوم تجویز انتقال [illegible] حیوانی [illegible]
می نمایند و این مسخ است سوم تجویز انتقال روح انسانی با اجسام [illegible] نباتی
[illegible] آن در صورتی از او [illegible] کرده اند این رسخ است و چهارم آنکه [illegible]
روح دایره است میان [illegible] جمادی و نباتی و حیوانی و انسانی و هرگاه که دوره
تمام میکند فسخ آن دوره [illegible] دوره دیگر [illegible] این را فسخ میگویند
[illegible] باشد که فسخ [illegible] است از انتقال روح انسانی با اجسام [illegible]
[illegible]
[illegible]

مبادا هیچ با عامت سروکار | که از فطرت شوی ناگه نگونسار

یعنی اگر خواهی که از استعداد فطری و کمال انسانی محروم نگردی می باید که ترا با عوام الناس هیچ سروکاری نباشد اگر باشد ناگاه از اعلا مراتب فطرت اصلی سرنگون شوی و باسفل السافلین گرفتار آئی

تلف کردی بهرزه نازنین عمر | نکوئی در چه کار است این چنین عمر

بجمعیت لقب کردند تشویش | خری را پیشوا کرده زهی ریش

یعنی آن شیخ عام فریب از ترس آنکه ناگاه عقیده که عامه درباره وی کرده اند بزبان آید و تشویش خاطر دارد و مریدان نیز کند که این تشویش را اجتماع ظاهری و جمعیت باطنی کرده اند

فتاده سروری اکنون بجهال | ازان گشتند مردم جمله بدحال

نگر دجال اعور تا چگونه | فرستاده است در عالم نمونه

نمونه باز بین ای مرد حساس | خر او را دان که نامش هست جساس

خر اسرا بین همه در بنگ آن خر | شده از جهل پیش آهنگ آن خر

چو خواجه قصه آخر زمان کرد | بچندین جا ازین معنی بیان کرد

ببین اکنون که کور و کر شبان شد | علوم دین همه بر آسمان شد

نماند اندر میانه رفق و آزرم | نمی دارد کسی از جاهلی شرم

همه احوال عالم واژگون است | اگر تو عاقلی بنگر که چون است

کسی کز باطرد و لعن و مقت است | پدر نیکو بد اکنون شیخ وقت است

خضر میکشت آن پسر زانکه طالح | که آن را بد پدر با جد صالح

کنون با شیخ خود کردی تو ای خر | خری را کز خری هست از تو خرتر

چو او لا یعرف الهر است از بر | چگونه پاک گرداند ترا سر

وگر دارد نشان باب خود مبود — چگونه بهتر بود تو از علی شود

یعنی پیری که نشان کمال ندرد و باشد مرید بسیار گرد [illegible] او بر وزن راست

پسر گر ملک دارد و ملک بنداشت — چو مهره از بالا به بر درشت است

ولیکن [illegible] کرد نشان گو — ندارد کنیک از کدی به دنبال گو

یعنی [illegible] شیخ نمی شود

مریدی علم دین آموختن بود — چراغ دل به نور افروختن بود

کسی از مرده علم آموخت هرگز — ز خاکستر چراغ افروخت هرگز

یعنی چون مریدی آموختن علم دین و افروختن چراغ دل به یقین بود آن شیخ زنده باید و شیخ جاهل که نه متقی کشته مرده جهل و خاکستر دانست از مرده هیچ کس علم نیاموخته و از خاکستر چراغ نیفروخته نظم باش همان که بیان اوی با انسان کم نشین جان مبر هرچه جز از اصل خود بجوی باز سنان از گل ریحان بگو این جنین کس را اگر تابع شوی ره نیابی عاقبت گردی

قوی [illegible] فرمود

مرا در دل همی آید که زین کار — بر بندم بر دیار خویش زنار

نه زان معنی که من شهرت ندارم — بلی دارم ولی زان هست عارم

شریکم چون خسیس آمد در این کار — خموشی بهتر است از شعر و گفتار

دگر باره رسید الهام از حق — که بر حکمت مگیر از ابلهی دق

یعنی چون از این سخنان بوی عدم رضا نفسانی و گرد ملالی از خود [illegible] دیگر باره یعنی ابتدا خطور آن خاطر الهام و اعلام از جانب حق رسید که در وجود [illegible]

[illegible] حکمت [illegible] اعتراض [illegible]

[illegible] — [illegible]

عبادت نیست که بالتمام الا اعمال ظاهری ... شیخ ... کردن ... بعلت صورت
برادر و صدق و اخلاص و عبادت و تمسک ... و ... ایشان
بطور ... اگرچه در نظر ... باشد لیکن فی الحقیقة ... ادای ... نفس
و طبع ایشان ... از عادات و اخلاص بعض صفات ذمیمه پاک گردانیده باشد
و ... آداب ظاهری فقراء و اهل حق ... و ... صورت ... خواهد بود
و اکر ... آن ... خواص ... گردد و ... را
اشتغال با ... باید نمود

بود جنسیت آخر علت ضم	چنین آمد جهان والله اعلم

یعنی مناسبت جنسیت و تقارب ... علت ... و انضمام میگردد و مناسب
استعداد فطری ... است و مناسبت ... در همه
صورت ... ذات و جان ... است که هر جنس ... خود را ...

ولی از صحبت نااهل بگریز	عبادت خواهی از عادت بپرهیز

یعنی هرچند ... جنسیت علت ضم است ولی از صحبت نااهل ... می باید که
... عادت ... که اگر عبادت حق میخواهی ... عادت
... باید ...

نگردد جمع با عادت عبادت	عبادت میکنی بگذر ز عادت

یعنی عبادت ... عادت ... باشد ... عبادت ... باشد
عبادت ... عادت ... و لهذا عبادت این ... که در ...
... اشارت ...

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

و از ترسائی که عبارت از مهتی و متابعت حضرت عیسی است علی نبینا و علیه الصلوة والسلام است غرض از باب کمال تجرید از قیود رسوم عادات و خلاص تقلید دیدم

جناب قدس وحدت دیر جانست ‌ ‌ ‌ که سیمرغ بقا را آشیانست

یعنی جناب قدس وحدت ذاتی که منزه از جمیع الواث کثرات است دیر جان و دیر معبد ترسایان است که از جهت عیسی باشند یعنی دیر قدس وحدت معبد روح انسانی است که از عالم تجرد است که سیمرغ بقا و حقیقی را آشیان است چه اصل و حقیقت بقا وحدت راست که از خلاف که منشاء فناست مقدس است

ز روح الله پیدا گشت این کار ‌ ‌ ‌ که از روح القدس آمد پدیدار

یعنی از روح الله که حضرت عیسی است این کار تجرد و تنزه از قید کثرت و رسوم که به غیر از و ترسائی کرده میشود و وصل بمقام دیر قدس وحدت ذاتی پیدا گشته و تعین عیسی علیه السلام از باطن احدیت جمع حضرت الهیه است و از آنجهت مسمی بروح الله و اسم الله از حیثیت صورت جبرئیل نافخ اوست و از جهت آنکه عبد الله حقیقی است احیاء موتی و خلق طیر و ابراء و اکمه و ابرص از و بظهور آمده

هم از الله در پیش تو جانیست ‌ ‌ ‌ که از روح القدس در وی نشانیست

یعنی چنانچه عیسی علیه السلام روح الله است هم از اسم الله بحکم و نفخت فیه من روحی در پیش تو که انسانی جانی حقیقی است و از روح القدس که جبرئیل است که صورت متمثل علست دران جان نشانیست

اگر یابی خلاص از نفس ناسوت ‌ ‌ ‌ درآئی در جناب قدس لاهوت

مراد بناسوت بشریت است و لاهوت حقیقت وحدت ساری در جمیع اشیاء و نفس ناسوت بخارئی لطیف است که حامل قوت حیوة و حس و حرکت ارادیه است که حکیم روح حیوانیش میگویند یعنی یابی وصول تو بعالم تجرد و دیر وحدت ذاتیه

نفس را سلوک نیست مگر از وطن [illegible] باطن [illegible] نفس [illegible]
[illegible] سفر [illegible] در [illegible]
[illegible] کاهش [illegible]
[illegible] سوی [illegible] در [illegible]
[illegible]

هر آنکس کو مجرد چون ملک شد		چو روح الله بر چارم فلک شد

یعنی هر آنکس که از صفات نفسانی و مقتضیات طبیعی پاک باشد [illegible] مجرد و منزه
[illegible] چهارم که شمس [illegible] روح [illegible] است [illegible] تا به منزل [illegible]
تمثیل در کیفیت ارتقاء نفس ناطقه انسانی به مراتب علیه

بود محبوس طفل شیرخواره		به نزد مادر اندر گاهواره

یعنی چنانچه طفل که شیرخوار است در [illegible] نزد مادر در گاهواره محبوس است همچنین [illegible] که از
نفس [illegible] خلاصی نیافته و شیر [illegible] طبیعت [illegible] آن طفل نزد مادر که
سفلی [illegible] عناصر است محبوس [illegible] گهواره بدن است

چو گشت او بالغ و مرد سفر شد		اگر مرد است همراه پدر شد

یعنی چون طفل بالغ شد [illegible] آمد رشد و تمیز یافت و [illegible] پیدا آمد [illegible] مرد سفر شد [illegible] از
وطن سفر [illegible] کسب [illegible] صوری و معنوی مشغول گردد و اگر [illegible] مردان کامل
[illegible] همراه پدر [illegible] تا [illegible] کامل [illegible]
[illegible] که هر گاه در شخصی [illegible] سفر معنوی پیدا آید [illegible]
[illegible] توجه به عالم علوی [illegible] حصول کمالات [illegible]
[illegible] گردد

عناصر مر ترا چون [illegible]		[illegible]

یعنی عناصر اربعه ترا که انسانی مانند مادر است که مرتبه سفلی دارد چه مادر زیر پدر میباشد و پدر تو آبای علوی است که افلاک است و تو فرزندی که از ازدواج این هردو متولد گشته

از آن گفت است عیسی گاه اسرا
که آهنگ پدر دارم ببالا

منقول است که عیسی علیه السلام پیش از عروج میفرمود که انی ذاهب الی ابی و ابیکم السماوی بسخن اشاره بآن نقل است میفرماید

تو هم جان پدر سوی پدر شو
بدر رفتند همراهان بدر شو

و همراهان سالکانند که قطع تعلقات نموده از خانه طبیعت بدر رفته روی بعالم علوی نهاده اند

اگر خواهی که گردی مرغ پرواز
جهان جیفه پیش کرکس انداز

و اشاره بآداب سلوکست و ترک دنیا که بی آن وصول بمراتب علیه ممکن نیست

بدونان ده مر این دنیای غدار
که جز سگ را نشاید داد مردار

نسب چبود تناسب را طلب کن
بحق رو آور و ترک نسب کن

اشاره بجماعتی است که نسب صوری مانع راه ایشان شده عار میدارند که طلب مرشد نمایند

ببحر نیستی هر کو فرو شد
فلا انساب نقد وقت او شد

اشاره است بآیه کریمه و اذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم بدریای عدمیه که مقتضای ذاتی تعینات است که غوطه خورد همدرین عالم آنچه موعود دیگران است در قیامت مشاهده نماید

هر آن نسبت که پیدا شد ز شهوت
ندارد حاصلی جز کبر و نخوت

یعنی هر آن نسبت نسب که پیدا شود از شهوت نفس انسانی را از آن نسبت حاصلی نیست غیر از کبر و غرور که صفات ذمیمه اند

[illegible] / نسبها جمله میگشت فسانه

چو شهوت در میانه کارگر شد / یکی مادر شد آن دیگر پدر شد

مقصود ازین بیت که غرض اصل از انسان معرفت الله است و نسب [illegible] ازین بیت باقی طفیل است موجب افتخار نیست

نکو گو که مادر یا پدر کیست / که با ایشان بحرمت باید زیست

یعنی [illegible] حرمت مادر و پدر بکنیم با ایشان ترا با چه [illegible]

نهاده ناقصی را نام خواهر / حسودی را لقب کرده برادر

عدوی خویش را فرزند خوانی / ز خود بیگانه را خویشاوند خوانی

مرا باری بگو تا خال و عم کیست / وز ایشان حاصلی جز درد و غم چیست

کمال [illegible] نسب است چرا این نسبها [illegible]

رفیقانی که با تو در طریق اند / پی هزل ای برادر هم رفیق اند

بکوی جد اگر یکدم نشینی / از ایشان من چه گویم تا چه بینی

همه افسانه و افسون و بند است / بجان خواجه کاینها ریشخند است

یعنی [illegible] نسب [illegible] طریقت [illegible]

[illegible]

[illegible]

بمردی وارهان خود را چو مردان / ولیکن حق کس ضایع مگردان

یعنی [illegible]

[illegible]

ز شرع ار یک دقیقه ماند مهمل / شوی در هر دو کون از دین معطل

[illegible]

صورتست معقب حصول کمالات معنوی نیز میگردد پس عدم رعایت شرع سبب
صورت و معنی باشد

حقوق شرع را زنهار مگذار ولیکن خویشتن را هم نگهدار

یعنی حقوق شرعی والدین و قربا و رفقا را و باقی حقوق را زنهار مگذار و برعایتش نما اقدام کلی ولیکن نوعی مکن که بواسطهٔ آن رعایت مقصود بالذات که قرب الحق است فوت شود

زر و زن نیست الا مایهٔ غم بجا بگذار چون عیسی مریم

از زر و زن همچو عیسی درگذر تا برآیی بر فلک چون ماه و خور فرمود چون آفتی و رهزنی ازین دو بدتر نیست هر دو را بگذار چنانچه عیسی علیه السلام هر دو را گذاشت

حنیفی شو ز هر قید مذاهب درآ در دیر دین مانند راهب

یعنی چنانچه حضرت ابراهیم علیه السلام بمذهب آبا و اجداد مقید نگشت و گفت انی بری مما تشرکون تو نیز حنیفی و ابراهیمی شو از قید مذاهب درگذر و از هر چه مانع وصول بمرتبهٔ کمال باشد تبرا کن و حنیف در لغت مسلم و مستقیم در اسلام است و راهب عابد نصاری است که از صحبت خلق منقطع است و در معبد ایشان است و درین باب مولانا مغربی سخنان خوبی فرموده نظم اگر بینی درین دیوان اشعار خرابات و خراباتی و خمار بت و زنار و ناقوس و چلیپا مغ و ترسا و گبر و دیر و مینا شراب و شاهد و شمع و شبستان خروش و بربط و آواز مستان می و میخانه و رند و خرابات حریف ساقی و مرد مناجات گرو کرده بباده خویشتن را نهاده بر سر می جان و تن را خط و خال و قد و بالا و ابرو عذار و زلف و پیچ و تاب گیسو مشو زنهار از آن گفتار در تاب برو مقصود از آن گفتار دریاب مپیچ اندر سر و پای عبارت اگر هستی ز ارباب اشارت چو هر یک را ازین الفاظ جانی است بزیر هر یکی پنهان جهانی است تو جانش را طلب از جسم بگذر مسمی جوی باش

از [illegible]

ترا تا در نظر اغیار و غیر است | اگر در مسجدی آن عین دیر است

یعنی تا وقتی که در نظر شهود تو اغیار باشند [illegible] غیر حق بینی [illegible] این است که در حقیقت کنشت است اگر در مسجد باشی آن مسجد نسبت با تو کنشت است

چو برخیزد ز پیشت کسوت غیر | شود بهر تو مسجد صورت دیر

یعنی چون از دیده بصیرت تو لباس غیریت که حجابات است که وجود حق در این لباس مستتر گشته برخیزد از جهت تو مسجد صورت دیر شود و معابد یعنی اگر در دیر [illegible] بوده باشی

نمی‌دانم بهر حالی که هستی | خلاف نفس کافر کن که رستی

یعنی نمی‌دانم که تو بکدام حالت هستی و [illegible] و بهر حالی که باشی می‌باید که خلاف نفس اماره کنی و مخالفت او اختیار نمایی تا از حجاب خودی که بدترین حجابهاست باز رهی نظم که رضای حق تعالی جویی ولا [illegible] کن خلاف نفس را در خلاف نفس شو ثابت قدم تا کرده یابی با ابرار قدم تا که در نفس تابع روح را کی [illegible] ای دل مجید روح را [illegible]

بت و زنار و ترسایی و ناقوس | اشارت شد همه با ترک ناموس

یعنی ارباب کمال که لفظ بت و امثال آن می‌گویند همه اشارت بترک ناموس است چه اصل مذاهب فاسده از ناموس ناشی شده و حجاب این قوم از ارباب مناسب [illegible] است

اگر خواهی که گردی بنده خاص | مهیا شو برای صدق و اخلاص

یعنی اگر خواهی که بنده خاص حق باشی قطع نظر از خلق می‌باید کرد تا در نظر [illegible]
[illegible]
[illegible]

آنکه روی دل با حق داشته باشد در هر کار و هر سخن که کند و قطع نظر از خلق و نیک و بد ایشان نموده باشد نظم صدق و اخلاص است زاد رهروان صدق پیش آور که تا بینی عیان آنچه داد خداوند اولیا ازوی نشان گر بداری صدق و اخلاص و یقین در ره مردان مرد جا نشین فرمود

برو خود را ز راه خویش برگیر		بهر یک لحظه ایمانی ز سر گیر

یعنی اگر سلوک راه حق میخواهی که بنمائی هستی و پندار خود که جمع حجب متفرع بر آنست از پیش راه خود مرتفع ساز و چون نفس هر دم در تو خیال اعمال و اوصاف بد می آورد میخواهد که ترا در هلاک کبر و ریا و خود بینی اندازد میباید که تو هر لحظه نفی خیالات فاسد کرده ایمانی خاص از سر گیری نظم نفس را همچون خر عیسی بسوز پس چو عیسی جان شود جان بر فروز خر بسوزد منع جان را کار ساز تا خوشت روح الله آید پیش باز فرمود

بباطن نفس ما چون هست کافر		مشو راضی بدین اسلام ظاهر

یعنی چون جبلی نفس مجبول بر شرارت و کفر و عدم انقیاد است و کافر پنهان است که با تو همراه است پس بدین اسلام ظاهری که داری راضی مشو

ز نو هر لحظه ایمان تازه گردان		مسلمان شو مسلمان شو مسلمان

یعنی سالک میباید که دو ساعت در یک مقام منزل نکند و چون معروف غیر متناهی است معرفت نیز نهایت ندارد پس هر لحظه که مقام اعلی از آن که داشت وصول میباید از تو تصدیق تازه گرداند لهذا بطریق مبالغه میفرماید مسلمان شو مسلمان شو مسلمان یعنی باین ایمان و اسلام ظاهر اجمالی راضی مشو و هر ساعت از نو ایمان تازه کن و از نو مسلمان شو

بسی ایمان بود کز کفر زاید		نه کفر است آن کزو ایمان فزاید

جواب آنست که در سؤال فرموده بود بت و زنار که همه کفرست اگر نه چلیپست بگوی
یعنی از بت و زنار و ترسائی باین معنی که بیانش گذشت ایمان میزاید
پس حاشا که کفر بود

ریا و سمعه و ناموس بگذار		بیفکن خرقه و بر بند زنار

ریا در اعمال نظر بر خلق داشتن است یعنی این همه بگذار و طالب اخلاص و بی
تعینی باش و خرقه که موجب خودنمائی است بیفکن و زنار عقد خدمت حق بر
میان بند تا خلق بسیار معتقد تو نگردد

چو پیر ما شو اندر کفر فردی		اگر مردی بده دل را بمردی

یعنی مانند شیخ و مرشد کامل ما در کفر بی همتا و در کفر فرد شدن بدو معنی است
یکی آنکه جامع این کفرهای مذکور باشد و دوم آنکه در کفر حقیقی که پوشیدن کثرت
است در وحدت یکتا باشد و به تجلی فردیه متحقق گشته عاین وحدت شود لفظ
کفر باطل حق مطلق را بخود پوشیدن است کفر حق خود را بحق پوشیدن است
ای پرهنر تا تو در بند خودی حق را بخود پوشیده با چنین کفری ز کفر ما
کجا یابی خبر چون بحق پوشیده کردی آنگهی کافر شوی چون شوی کافر
ز ایمان آنگهی یابی اثر آنکه از سرچشمه کفر حقیقی آب خورد بجز کفر هر
دو عالم بود پیشش چون شمس فرمود

مجرد شو ز هر اقرار و انکار		بترسازادهٔ دل ده بیکبار

یعنی از اقرار و انکار که در عالم صورست مطلقا نسبت با هر که باشد مجرد شود
بکلی دل خود بترسازاده که شیخ کامل است بده و از امر او بیرون مرو و اگر نزد تو کفر نماید
افعال خضر با موسی بیاد آور نظم آن پسر را کش خضر ببرید حلق سر او را در نیابد
عام خلق وهم موسی با همه نور و هنر شد از آن محجوب تو بی پر مپر آنکه از حق یابد الهام

و خطاب ... ترسا بچه ... محبوب ... که ... در ... را ... شد ...

حضرت ... کامل ترسا زاده ... بدان معنی که ولادت معنوی

او ... کامل دیگر ... حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم

... از جواب ... و کامل فارغ شد ... بمتابعت کامل ...

... ترسا بچه ... از ترسا بچه چنانچه نموده شد مرشد

کامل را ... که مخصوص ... جمعیت وحدت ذاتیه است که مرتبه

... کبری است ... این مرتبه جمعیت ... بواسطه ... که توحید جمیع

موجودات ... و اراده ... و چون ... این جامعیت کامل را

... ترسا بچه ... فرمود که

بت ترسا بچه نوریست باهر	که از روی بتان دارد مظاهر

یعنی بت ترسا بچه که کامل زمان است این نور جمعیت وحدت ذاتیه که از روی

کاملان هر زمان تابان است بحسب اقتضای زمان

کند او جمله دلها را وثاقی	گهی گردد مغنی گاه ساقی

وثاق بفتح واو بمعنی ... است یعنی مرشد کامل زمان جمیع دلها را ...

و ... خود ... بسبب گرفتاری ... کامل هر چه ...

... نموده با عالم معرفت و توحید ... و ...

... عشق و معرفت ... را ...

... شراب شوق ...

... که ... کامل ... دلها را

... کامل ...

زهی مطرب که از یک نغمه خوش	زند در خرمن صد ساله آتش

یعنی زهی مطرب وبنشاط آورنده که آن کامل است که از یک نغمهٔ خوش که از عشق
ومعرفت او اینمایند درخرمن هستی صدر زاهد مغرور آتش میزند نظم هرجا که
رسد بوی تو حقا که نماند یک گوشه نشین بر سر سجاده تقوی

ذهی ساقی که او از یک پیاله	کند بیخود دو صد هفتاد ساله

از تعجب میفرماید که زهی ساقی شراب عشق که آن کامل ست که از یک پیاله
شراب محبت میخواهد که دو صد هفتاد ساله پیر فسرده را بیخود ولایعقل کند و با آنکه
کبر سن موجب سکون است از آن پیاله ایشان را بواسطه بیخودی و سکر نیز کام
میسازد که دو ساعت در یک منزل توقف نمینمایند نظم جانا ز می عشق یکی
قطره بدل ده تا در دو جهان یکدل بیمار نماند فرمود

رود در خانقه مست شبانه	کند افسوس صوفی را فسانه

چون کامل بواسطه اطلاق ذاتی که دارد با هم متقیدات مجتمع میگردد میفرماید که رود
در خانقه مست شبانه یعنی در خانقاه که منزل سالکان طریقت است آن کامل
مست می شبانه شهود جمال مطلق که در بزم هویت غیب نوشیده در رود و
شبانه بدان جهة فرمودند که در مرتبه غیب شعور راه نیست احوال صوفیان که
در مقام سیر الی الله و مقام تلوین اند باشند افسوس است در جنب ظهور کمال
آن کامل باطل و بیهوده خواهد بود

وگر در مسجد آید در سحرگاه	نه بگذارد در و یک مرد آگاه

یعنی در سحرگاه که وقت خشوع ارباب عبادت است اگر کامل در مسجد درآید یکمرد آگاه
بیدار دران مسجد نگذارد و همه بدانند که آگاهی ایشان عین خواب غفلت بود

رود در مدرسه چو مست مستور	فقیه از وی شود بیچاره مخمور

یعنی کامل در مدرسه که محل تعلیم علوم شرعیه است چون مست مستور در رود یعنی مستی

خود بیان فرموده است تجلی ذاتی پنهان دارد و چشم در خور استعداد طالب عیان نماید
فقیر بیچاره که خود را سبب فقر هست آگاه نشود سرگردان آن حال و بیان فرموده است که اهل
و کمالات گرانند و مشاهده ماست نموده و سرگردان از انتظار فراق و حیران شوند و بدانند
گر وارث خود نیست با عرفان او جمیل بود و ... از کتاب ... ما سلف
این یکی ... بیچاره فرمودن کم چو نادر آنی و کلاب گر دل چون بود چنین جواب
گر شوی بیدار زین خواب گران صد نشان بینی ز بی‌نشان فرمود

ز عشقش زاهدان بیچاره گشته	ز فقدان و نان خود آواره گشته

یعنی از عشق صاحب کمال زاهدان که ترک دنیا در طلب محبوب حقیقی نموده اند و
طالب مرشد اند ایشان را با مشاهده جمال کمال محبوب رسانید از ثبات و ذات خود
آواره گشته اند و سر و ریا با آن طلب نهاده و او را نگریسته

یکی مؤمن دگر را کافر او کرد	همه عالم پر از شور و شر او کرد

یعنی چون کامل صاحب زمان آمد یکی را که اقرار با آنچه او فرموده آورده مؤمن گردید و
دیگری که انکار نمود کافر کرد و همه شور و شر امتیازات کافر و مؤمن و فاسق و ناساکت
واقع هست بسبب واسطه شخص صاحب کمال است و نسبت با کمالات اولیا به
زمان نیز همین حکم دارد

خرابات از لبش معمور گشته	مساجد از رخش پر نور گشته

یعنی خرابات که ... تجلی نفس ... جمالی هست بطفیل ... معمور گشت ... [illegible]
... تجلی نفس ... جمالی هست بطفیل او موجود معمور گشته و مساجد ... [illegible]
جمال است از رخ او پر نور گشته ... بطفیل ... [illegible]
[illegible]
[illegible]

همه کار من از وی شد میسر بدو دیدم خلاص از نفس کافر

وصف الحال خود میفرماید که همه کار و مراد من از مرشد کامل که هدایت من نموده میسر و محصل شد و آنچه در طریق معرفت و قرب حقیقی مطلوب بود بواسطهٔ کامل مارا حاصل شد و باهتمام او که طبیب نفوس است خلاص از نفس کافر خود و حیله و مکر او دیدم و از بندگی نفس آزاد حقیقی شدم

دلم از دانش خود صد حجب داشت ز عجب و نخوت و تلبیس و پنداشت

یعنی دل من از دانش و علم و کمال صوری خود صد حجب داشت و بحجابهای نورانی علمی محجوب از اسرار مراتب کشف و شهود بودم و راه بکمالات معنوی نمیبردم ناگاه طلوع آفتاب اقبال روی نموده

درآمد از درم آن بت سحرگاه مرا از خواب غفلت کرد آگاه

یعنی آن بت که کامل وقت است از درم سحرگاه درآمد و مرا از خواب غفلت که بسبب آن حجب نورانی دست داده بود بیدار گردانید و دانستم که با وجود آن آگاهی که داشتم هنوز در خواب غفلت بوده ام بر اسرار معرفت الهی واقف نبوده ام

ز رویش خلوت جان گشت روشن بدو دیدم که تا خود چیستم من

یعنی از نور تجلی جمال وجه مرشد کامل خلوت جان من که بظلمات پنداشت تاریک بود و بسبب آن تاریکی راه بحقیقت خود نمیبردم و خود را نمیدیدم روشن گشت و در روشنائی نور آن آفتاب سپهر کمال دیدم که من خود کیستم و بمقصود یافتم

چو کردم بر رخ خوبش نگاهی برآمد از میان جانم آهی

یعنی چون نظاره رخسار آراسته بانواع حسن و کمال آن مظهر کل کمال کردم و صورت

[illegible] ... عاشقی ... [illegible]

[illegible] ... حضرت ... [illegible]

[illegible] ... عاشق ... [illegible]

... صحبت ... [illegible]

سالها گفتا که ای سیاد [illegible]		[illegible] حضرت [illegible]

یعنی ای طالب لطف [illegible] ... سالها ... [illegible] ... طلب نام و ناموس و حب جاه [illegible] ... شدی و از جمال [illegible] ... محجوب بودی [illegible]

پهلوان تا [illegible] عالم پیر بداشت		[illegible] سیاه از که واداشت

یعنی آن حضرت [illegible] بطریق خطاب پیغمبر [illegible] ... سبب ظلم پیدا کرده ... و آن [illegible] ... بواسطه آن [illegible] ... که واداشت [illegible] ... دولت صحبت

چنین کاملی تا غایت محروم بودی

نقل کردن [illegible] نیم ساعت		[illegible]

یعنی آن کامل فرموده که نیم ساعت [illegible] ... ای [illegible] ... ارشاد و کامل [illegible] ... وصول [illegible]

[illegible] ... پیغمبر [illegible] ...

[illegible]

[illegible]

سؤال پانزدهم در بت و زنار و جواب آن

بر دار ازره ناقل پس تقرب جو بدو سوی آله سر مپیچ از طاعت او هیچ گاه زانکه او هر خار را گلشن کند دیدهٔ هر کور را روشن کند یا علی از جملهٔ طاعات راه برگزین تو سایهٔ لطف آله از همه طاعات اینت بهتر است سبق یابی بر همراهان سابق که هست در بشر روپوش گشته است آفتاب فهم کن والله اعلم بالصواب

علی الجمله رخ آن عالم آرای | مرا با من نمود آن دم سراپای

یعنی سخن بسیار است علی الجمله اختصار نموده می شود روی آن مرشد کامل که بکمال خود عالم را می آراید و بحقیقت آرایش جهان خود اوست سرتاقدم مرا بمن نمود و دانستم که خود را ندانسته بودم و عرفان خود و خدا حاصل نکرده و این همه علوم و زهد و طاعت که در مدت مدید کسب نموده بودم برابری با آن یکنظر و یک مشاهده جمال با کمال او نتوانست نمود چه شناخت خود که بحقیقت شناخت حق است ما را از آن همه حاصل نگشت و از آن یک نظر حاصل شد

سیه شد روی جانم از خجالت | ز فوت عمر و ایام بطالت

یعنی آن علوم و زهد که درین مدت کمال تصور کرده شده بود معلوم شد نظر با این کمال حقیقی که بسبب کامل روی نموده عین نقصان بوده روی جان من از شرمندگی سیه شد که ایام عمر عزیز فوت شده و ببطالت گذشته و آنچه مقصود است حاصل نکرده ام

چو دید آن ماه کز روی چو خورشید | بریدم من ز جان خویش امید

یعنی چون آن ماه که مرشد است که در شب ظلمانی امکانی بنور وجوب گشته تابندگی مینماید مشاهده نمود که از روی خورشید وش او که در دل و جان پرتو انداخته مرا چنانچه هست بمن نمود و من بسبب اطلاع بر نقص خود دل از جان بریده ام

[illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]

کنون [illegible]	[illegible]

[illegible]

چو آفتاب [illegible] پیاله برآید	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible] مجنون [illegible]

[illegible] مجنون [illegible]

[illegible] مجنون العاشقين

[illegible] مجنون [illegible]	[illegible] مجنون [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]	اگر [illegible]

[illegible]

اشاره [illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]

یعنی درین کتاب گلشن راز هزاری که منبع دل پاک اهل الله است گلها شگفته و آن هزار گلها وکسی دیگر نگفته چه بعضی خاصیهٔ آن بزرگ است و بعضی دیگر اگر گفته باشند بطریق نظم چنین نگفته اند

زبان سوسن او جمله گویا است … عیون نرگس او جمله بینا است

یعنی لسان حال سوسن این گلشن جمله گویاست بنابر آنکه دست غیری باو نرسیده و بکر و مستور است و چشمهای نرگس این گلشن جمله بیناست و می بیند کسی دیگر را شهود این معانی نبود این اشارت است بر آنکه هرچه درین گلشن ذکر کرده شده همه بر طبق مسایل توحید واقع است و بر نهج مکاشفات و مشاهدات ارباب کشف و شهود است

تامل کن بچشم دل یکایک … که تا برخیزد از پیش تو این شک

بطریق ارشاد و سفرا باید که آنچه گفته ام یک باب از نمعنی را تامل و نظاره بچشم دل که بنیست و مدرک معانی معقوله نما و مشاهده کن تا از پیش تو این شک و شبهه که وهم در خیال تو می آورد برخیزد و دور شود و یقین بدانی که هرچه گفته ام همان بیان واقعست و از بدگمانی خود خلاص سازی و احوال ارباب کمال را افسانه نخوانی و اسیر بعد و حرمان نگردی

ببین منقول و معقول و حقایق … مصفی کرده در علم دقایق

یعنی بچشم دل نظاره کن و ببین که منقول راجع بعقاید شرعیه است و معقول که عاید به مسایل حکمیه است و حقایق عیانی که مصطلحات صوفیه موحده است هر دو در علم دقایق و تدقیق نکات مصفی از او آمیزه و کدورات شطح و طامات کرده و بحد کمال رسانیده

بچشم منکری منگر در و خوار … که گلها گردد اندر چشم تو خار

یعنی بموجب عین الرضا کل عیب کلیلة لکن عین السخط تبدی المساویا بچشم منکری درین کتاب گلشن مبین و بدیدهٔ عیب جویی منگر زیرا که اگر بچشم انکار نظر کنی این گلهای گوناگون که درین گلشن شگفته در چشم تو همه خار گردد و نکات را بد بینی چه هرکسی آنچه دارد همان می تراود

نشان ناشناسی ناسپاسی است … شناسائی حق در حق شناسی است

یعنی نشان و علامت ناشناسی و جهل شخص نیست که ناسپاس و ناخوشنود باشد و هر چه بیند عیب جوئی نماید و گرفتار چون و چرا باشد و خداشناسی در حق شناختن است که حق هیچکس را ضایع نکنی اگرچه در مسئله بوده باشد چه جای آنکه این بزرگ چندین حقایق و دقایق درین کتاب منظوم کرده

غرض زین جمله تا آن کز کند یاد	عزیزی گویدم رحمت برو باد

یعنی غرض اصلی ترتیب این کتاب گلشن نیست که اگر بسبب خواندن این کتاب عزیزی هم بزرگی ما را یاد کند که رحمت براو باد که چندین معانی را که موجب هدایت طالبان معارف یقین است در سلک نظم آورده است و چون دانستن نام ولی نعمت باختصاص دعای خیر اقرب است فرمود که

بنام خویش کردم ختم پایان	الهی عاقبت محمود گردان

یعنی تا بدانند که نام ولی نعمت چه بوده است ختم پایان کتاب بنام خویش کردم خداوندا عاقبت محمود گردان نام شیخ بزرگوار ناظم مولانا سعد الدین محمود شبستری بود و شبستر موضعی است در هشت فرسنگی تبریز و مولد و مدفن ایشان قدس الله سره العزیز همان جاست

فهرست

سؤال اول در فکر و جواب آن	سؤال دوم در تفصیل فکر و جواب آن	سؤال سوم در حقیقت انانیت و جواب آن
سؤال چهارم در تحقیق کیفیت مسافران و جواب آن	سؤال پنجم در وحدت و جواب آن	سؤال ششم در تحقیق سعی و جواب آن
سؤال هفتم در تحقیق ارباب کمال و جواب آن	سؤال هشتم در احوال مخلوق و جواب آن	سؤال نهم در وصال ممکن و واجب و جواب آن
سؤال دهم در بحر و جواب آن	سؤال یازدهم در جزو و جواب آن	سؤال دوازدهم در شطح شیخ و جواب آن
سؤال سیزدهم در تحقیق حقایق و جواب آن	سؤال چهاردهم در شمع و شاهد و جواب آن	سؤال پانزدهم در بت و زنار و جواب آن

IRZA MOHAMED SHIRAZ
ملک الکتاب
OMBAY

۱۹۲ ۸۹۱۶۵

This book is due on the date last stamped. A fine of 1 anna will be charged for each day the book is kept over time.

18DEC54

۸۵۰

LYTTON LIBRARY